



# طلیعی ظفر

سیزده مجلس خطابه در مسیر تحقق وعده الهی





بِسْمِ اللَّهِ  
الرَّحْمَنِ  
الرَّحِيمِ

## طلیعه ظفر

سیزده مجلس خطابہ در مسیر تحقق وعده الہی

کاری از: مجمع خطباء اصحاب الصاحب علیہ السلام

نویسندگان: حبیب عباسی - وحید حاجی آقازادہ

مدیر هنری: علیرضا لطفی پور

چاپ: بہار ۱۴۰۵

بہ سفارش: کمیٹہ محتوایی قرارگاہ جنگ ترکیبی بلاغ مبین

فهرست

۱۵	<b>دیباچه</b>
۱۹	<b>مقدمه</b>
	<b>۱. کوفه و جنگ شناختی مدرن: چهار حربه دشمن و سه سپر</b>
۲۱	<b>مقاومت</b>
۲۳	مقدمه: یک سوال تاریخی
۲۳	بخش اول: درس مغول‌ها؛ سقوط یک امپراتوری بدون شلیک یک تیر
۲۴	بخش دوم: ابن زیاد و سقوط کوفه؛ الگوی تکرارشونده
۲۵	سه مثال از زندگی روزمره: جهل چندگانه در عمل
۲۶	بخش سوم: صفین؛ وقتی یک تصویر، جنگ را تمام کرد
۲۷	حربه اول: ترس را واگیردار کن
۲۹	حربه دوم: روایت را پیش از واقعه بساز

۳۰ حربہ سوم: نگاه ابوالفضل(ع)؛ پیرس «این از من چه می خواهد؟»

۳۱ حربہ چهارم: خستگی را جایگزین امید کن

۳۲ سه سپر مقاومت

## ۳۵. شناخت جنگ اعصاب: سه هدف، یک میدان

۳۷ مقدمه: قدیمی ترین سلاح بشر

۳۷ جنگ اعصاب یعنی چه؟

۳۸ هدف اول: جدا کردن از رهبری با شک، نه با دلیل

۴۱ هدف دوم: جدا کردن از جماعت با تصویر جمع در حال حرکت

۴۲ هدف سوم: جدا کردن از خودت وقتی هویت می لرزد

۴۳ درس تاریخ: وقتی ذهن قبل از بدن تسلیم می شود

۴۷ سخن پایانی: قاب ذهنی تو را چه کسی ساخته؟

## ۴۹. صبر راه یا صبر دیوار؟

۵۱ وقتی می گویی صبر می کنم یعنی چه؟

۵۳ دو صبر: یکی راه، یکی دیوار

۵۳ تفکیک معنایی از منابع اولیه

۵۵ کربلا: تفکیک صبر در عمل

۵۶ آنچه این تفکیک به ما می گوید

۵۶ از مدینه تا کربلا: هر قدم یک تصمیم

- ۵۸ دربارہ حرّ بن یزید ریاحی
- ۵۹ دو مثال از زندگی امروز
- ۶۳ ۴. عوامل فرسایش صبر و سه راه نجات از دل کربلا**
- ۶۵ وقتی صبر دروغین، روح را می‌کشد
- ۶۵ صبر دروغین چیست؟
- ۶۶ چهار عاملی که صبر را از درون می‌خورند
- ۶۶ اول: ابهام - اولین سلاح بی‌صدا
- ۶۸ دوم: نوسان - وقتی ذهن جایی برای ایستادن ندارد
- ۶۹ سوم: انزوا - وقتی جمع هست اما نیست
- ۷۰ چهارم: تحریف هدف - وقتی سؤال عوض می‌شود
- ۷۳ سه راه نجات از دل کربلا
- ۷۳ یک: نگاه ابوالفضل(ع)
- ۷۵ دو: جماعت - ضد انزوا
- ۷۵ سه: حافظه - تداوم تعهد
- ۷۷ ۵. کربلا؛ از محاصره آب تا اقتصاد مقاومت**
- ۷۹ مقدمه:
- ۷۹ ۱. چرخه فشار طراحی‌شده و روانشناسی آن
- ۸۰ ۲. اردوگاه کربلا: واحد اقتصادی در محاصره

۸۳ ۳. مدیریت معنا و روایت مشترک

۸۵ ۴. کدام «مقوم» هرگز فروشی نیست؟

۸۶ ۵. خط قرمز در برابر فشارهای اقتصادی امروز

۸۸ نتیجه‌گیری:

۸۸ پرسش پایانی برای امروز:

### ۹۱ **۶. پدیده تماشاگر، تله مثلثی ابن‌زیاد، و هزینه نیامدن**

۹۳ پدیده تماشاگر؛ وقتی جمع، مسئولیت را حل می‌کند

۹۴ کوفه و ساختار پراکندگی

۹۴ لایه دوم: تماشاگری در ساختار قبیله‌ای

۹۵ لایه سوم: تماشاگر دینی

ابن‌زیاد چه کرد که کوفه به میدان نیامد؟ یک عملیات سه‌لایه در کمتر از

۹۵ هفتاد و دو ساعت

۹۸ آنچه ابن‌زیاد ساخت، یک سیستم بود نه سه اقدام مجزا

۹۸ هزینه نیامدن که هیچ‌وقت محاسبه نشد

### ۷. اقتصاد مقاومت در کربلا؛ از محاصره آب تا معماری سه‌لایه‌ی

### ۱۰۱ **فشار (درس‌هایی برای امروز)**

۱۰۳ مقدمه:

۱۰۳ ۱. فشار معیشتی امروز و خستگی تصمیم

۱۰۴ ۲. معماری سه‌لایه‌ی محاصره (آب، پول، اطلاعات)

- ۱۰۵ ۳. کوفه و درس بازار اقتصاد سیاسی
- ۱۰۶ ۴. امروز کجا ایستاده‌ایم؟
- ۱۰۶ پس درس کربلا برای امروز سه چیز است، نه بیشتر:
- ۱۰۷ ۵. آنچه نمی‌فروشیم (جمع‌بندی پایانی)
- ۱۰۹ نتیجه‌گیری نهایی:
- ۱۱۱ ۸. آب، اراده و اقتصاد مقاومت؛ از محاصره کربلا تا تحریم امروز**
- ۱۱۳ مقدمه: سؤال از نقطه شروع شکست
- ۱۱۴ نقطه مرجع؛ مفهومی از علم اقتصاد رفتاری
- ۱۱۴ تحریم امروز؛ همان منطق ابن‌زیاد
- ۱۱۴ هشدار؛ قرائت غلط از کربلا
- ۱۱۵ دو تصمیم در بحران؛ یک مثال ملموس
- ۱۱۵ محاصره فرسایشی؛ خستگی تصمیم و تغییر سؤال
- ۱۱۶ تفاوت کربلا با امروز؛ اقلیت آگاه در برابر اکثریت تسلیم‌شده
- ۱۱۶ معماری سه‌لایه محاصره؛ از فرات تا تحریم
- ۱۱۷ کوفه؛ عملیات اقتصادی، نه شمشیر
- ۱۱۸ سه درس از کربلا برای امروز
- ۱۱۸ جمع‌بندی: آنچه نمی‌فروشیم
- ۱۱۹ نتیجه نهایی

## ۹. بدها کم بودند، خوبها زیاد بودند؛ پس چرا نتیجه این شد؟ ۱۲۱

۱۲۳ یک سؤال تاریخی

۱۲۴ نامه‌ها به‌عنوان سند، نه روایت

۱۲۵ کالبدشکافی تصمیم نیامدن؛ چهار مکانیسم

۱۲۵ مکانیسم اول: ترس فیزیکی.

۱۲۶ مکانیسم دوم: حساب و کتاب.

۱۲۶ مکانیسم سوم: انتظار دیگری.

۱۲۷ مکانیسم چهارم: انکار فوریت.

۱۲۷ جمع‌بندی چهار مکانیسم، یک خروجی

## ۱۰. وقتی خوبها نیامدند؛ تأملی در روان‌شناسی، فقه و تاریخ

### ۱۲۹ سکوت کوفه

۱۳۱ مقدمه: هجده هزار نفر در برابر هفتاد و دو نفر

۱۳۱ بخش اول: «به من چه»؛ ترس با نقاب منطق

۱۳۲ بخش دوم: «چه فایده»؛ عقل خودفریب

۱۳۳ بخش سوم: خستگی تاریخی؛ وقتی «چه فایده» از دل شکست می‌آید

بخش چهارم: پراکندگی مسئولیت؛ وقتی جمعیت خودش را توجیه می‌کند

۱۳۴

۱۳۵ بخش پنجم: وقتی هر دو جمله با هم می‌آیند؛ تراژدی «متوسطها»

- ۱۳۶ نامه نوشتم، دیگر وظیفه‌ام نیست
- ۱۳۷ کنش نمادین: از نامه تا استوری اینستاگرامی
- ۱۳۸ سکوت هم انتخاب است؛ روسیاهی ساکتان
- ۱۳۹ یازدهم محرم؛ فاصله یک روز بین رحمت و لعنت
- ۱۳۹ بین تخلیه احساسی و تغییر واقعیت
- ۱۴۰ نتیجه‌گیری: ما در کدام روز زندگی می‌کنیم؟

## ۱۱. بازشناسی خستگی و کربلای انسانی؛ از تعریف تا روایت حضرت

### زینب (س) ۱۴۱

- ۱۴۳ تعریف و تفکیک خستگی‌ها
- ۱۴۷ کربلا را خیلی غیرواقعی و آسمانی نبینیم
- ۱۴۸ خستگی مقدس را بازتعریف کنیم
- حضرت زینب سلام‌الله‌علیها؛ اسوه روایت کردن در دل سختی‌های غیرقابل
- ۱۵۱ باور

## ۱۲. عباس (علیه السلام)، خانه و قدم مسئولیت؛ از اخلاق در فرات تا

### آرامش در بحران ۱۵۵

- ۱۵۷ حضرت عباس علیه‌السلام؛ رعایت حداکثری اخلاق در سختی‌های حداکثری
- برداشت‌های عملیاتی برای زندگی امروزمان (که اینجا باید مستقیم و بدون
- ۱۵۸ تزئین و تعارفات صحبت کنیم):
- ۱۶۰ جمع‌بندی:

- ۱۶۱ خانه؛ اولین آزمایشگاه خستگی‌های مقدس ماست
- ۱۶۲ درس کاربردی:
- ۱۶۳ از خستگی تا یک قدم مسئولیت
- ۱۶۹ ۱۳. ابهام مزمن، قبله داشتن در برابر جواب داشتن**
- ۱۷۱ مقدمه: وقتی نمی‌دانیم فردا چه می‌شود
- ۱۷۱ چهار نوع ابهام
- ۱۷۱ اول: ابهام موقت
- ۱۷۱ دوم: ابهام تصمیم‌ساز
- ۱۷۲ سوم: ابهام وجودی
- ۱۷۲ چهارم: ابهام مزمن (خطرناک‌ترین نوع)
- ۱۷۲ ابهام مزمن؛ کوره کم‌حرارت
- ۱۷۳ خطر بزرگتر: عادت کردن بدون نامیدن
- ۱۷۳ درس کربلا: در تاریکی ماندن بدون جواب
- ۱۷۵ تفکیک بنیادین: دو نوع دانستن
- ۱۷۵ اول: جواب داشتن
- ۱۷۵ دوم: قبله داشتن
- ۱۷۶ مثال از زندگی روزمره:
- ۱۷۷ زندگی در بین الطلوعین

۱۷۸	ابهام به عنوان نشانه حرکت
۱۷۸	کاربست در زندگی: چه کنیم؟
۱۷۹	جمع بندی
۱۷۹	پی نوشت:





## دیباچه

محرم، خیمه‌گاه همیشه برپای تاریخ و آوردگاه ابدی رویارویی حق و باطل است. عظمت قیام حضرت سیدالشهدا (علیه السلام) تنها در یک رویداد تاریخی در سال ۶۱ هجری نبود؛ بلکه این قیام، رگ حیات بخش آزادی و بیداری در کالبد تمام اعصار است. در این میان، «عاشورا» قله‌ی رفیع و قلب تپنده‌ی این نهضت، روزی سترگ است که تمامیت حق در برابر تمامیت کفر ایستاد و با خون، مسیر سعادت بشریت را برای همیشه ترسیم کرد. عاشورا نه یک پایان، که نقطه آغازین جریان مقاومت در بستر تاریخ است.

در کانون این حماسه‌ی عظیم، شعار محوری و راهبردی «مِثْلِي لَا يَبَّاعُ مِثْلَهُ» می‌درخشد. این کلام نورانی امام حسین (علیه السلام)، تنها نفی شخص یزید نبود، بلکه تدوین یک شعار ابدی برای جبهه حق است. این شعار به بشریت می‌آموزد که در هر زمان و مکانی، انسان تربیت یافته در مکتب توحید، هرگز سر درگرو طاغوت‌ها و مستکبران زمان خود نمی‌دهد.

امام محرم امسال، حال و هوای دیگری دارد و رسالت مبلغان در آن بسی سنگین‌تر است. ما در نقطه عطفی از تاریخ ایستاده‌ایم؛ جایی که پس از حماسه‌ها و

پایداری‌های شگرف در شرایطِ خطیر «جنگ رمضان» و شهادت رهبر فرزانه و مجاهد کبیرمان، معادلات منطقه و جهان دستخوش تحولی بنیادین شده است. نبرد رمضان نشان داد که جبهه باطل، با تمام هیمنه پوشالی‌اش، در برابر اراده‌ی الهی جان‌های مقاوم ملت مؤمن، شکننده و زوال‌پذیر است. این تقابل سخت و خونین، پرده از چهره‌ی کریه یزیدیان زمان برداشت و در نقطه مقابل، حقانیت و مظلومیت مقتدرانه جبهه مقاومت را به جهانیان مخابره کرد.

حاصل این بیداری بزرگ، شکل‌گیری پدیده‌ای بی‌نظیر به نام «امت مبعوث» در محرم امسال است. امتی که مرزهای جغرافیایی و قومی را درنوردیده و حول محور مقاومت و دادخواهی، جان تازه‌ای گرفته است. این امت مبعوث، اکنون تشنه‌ی معارفی است که ریشه در کربلا دارد تا بتواند مسیر پرتلهاب پیش‌رو را با بصیرت و استقامت طی کند.

کتاب پیش‌رو، با درک این ضرورت زمانی و با هدف توانمندسازی مبلغان مکتب نگاشته شده است. رسالت امروز یک مبلغ، تنها بازخوانی سوگنامه‌ی کربلا نیست؛ بلکه پیوند زدن حماسه‌ی عاشورا به میدان‌های نبرد امروز، تبیین دقیق تقابل جبهه حق (مثلی) با نظام سلطه (مثله)، و هدایت و جهت‌دهی به شور و شعور این «امت مبعوث» است. امید است این اثر، چراغ‌راهی باشد برای آنان که در سنگر تبلیغ، پرچم دار تبیین حقایق و پاسدار خون‌های پاکی هستند که در امتداد عاشورا بر زمین ریخته می‌شود.

فرصت را غنیمت شمرده از همه سروران عزیزی که در تولید این اثر نقش داشته‌اند، تقدیر و تشکر می‌کنم. مدیر محترم «مرکز پژوهش‌های تبلیغی» مجتمع آموزشی پژوهشی تبلیغ جناب حجت الاسلام والمسلمین آقای ابوالفضل هادی منش به عنوان ناظر و فراهم‌کننده شرایط فنی و پی‌گیری امور حقوقی اثر؛ مدیر محترم «مجمع خطبای اصحاب‌الصاحب (عجل الله تعالی فرجه الشریف)»

جناب حجت الاسلام و المسلمین آقای حبیب عباسی به عنوان مسئول انجام فرایند تولید محتوا، نویسندگان محترم جناب حجج اسلام وحید حاجی آقازاده و حبیب عباسی ارزیاب محترم حجت الاسلام والمسلمین آقای محمد سعادت‌مند که بانگاه عالمانه خود به ارائه متنی قابل توجه و اعتماد اہتمام کرده اند.

حسین ملانوری

مدیر مجتمع آموزشی پژوهشی تبلیغ





## مقدمه

منبر، میراثی گران سنگ در تاریخ تبلیغ دینی و یکی از مؤثرترین رسانه های اسلام و تاریخ اسلام بوده و هست و این روزهای ایران در جنگ با جبهه کفر که مقارن با ماه محرم و صفر است این رسالت را دو صد چندان کرده است و این جایگاه رفیع منبر را به سمت بیشترین اثرگذاری واقعی و ملموس ببرد که ناظر بر مساله های غیر قابل انکاری باشد که در بین مردم مبعوث شده شاهدش هستیم که بیش از هر زمان دیگری در معرض انبوهی از تحلیل ها، شبهات، روایت ها و پیچ‌بچ‌های فکری قرار دارند؛ که چه از سمت فضای مجازی و چه از سمت محافل خانوادگی و اجتماعی و چه به صورت پرسش ها و دغدغه های پنهان در ذهن شان جاری و ساری است و نیاز دارند بشکل فاخر، محتواهای درست ببینند و در چنین شرایطی، تولید محتوای فاخر، دقیق و کاربردی، نه یک انتخاب، بلکه ضرورتی اجتناب ناپذیر برای عرصه تبلیغ دینی است که در عین جریان سازی و تشجیع، بتواند میان معارف اصیل عاشورا و نیازهای امروز ایران مقتدر و امت مبعوث، پیوندهایی عالمانه و هنرمندانه برقرار کرده باشد و مقصود از محتوای فاخر، صرفاً محتوایی پرارجاع یا انباشته از اطلاعات نیست؛ بلکه متنی است

که از یک سو بر مبانی معتبر دینی و تحلیل صحیح استوار باشد و از سوی دیگر بتواند با امت مبعوث شده بتواند با الهیات جنگی که درگیرش هستیم سخن بگوید. محتوای فاخر، هم به هویت ایمانی مخاطب عمق می‌بخشد و هم در ذهن و زندگی روزمره او راهگشا است؛ هم روح جهاد تبیین را در خود دارد و هم به مخاطب مان آرامش می‌بخشد که بیش از پیش با صلابت و قوت به بعثتش ادامه داده و گرفتار خستگی و سطحی‌نگری و شعارزدگی نباشد.

مجموعه حاضر حاصل تلاشی است برای نزدیک شدن به چنین افقی که در قالب سیزده شب منبر، همین نوع نگاه را مورد توجه قرار دهد. تلاش بر آن بوده است که در مواجهه با این مسائل، شهامت دیدن درست، اندیشیدن درست و نوشتن درست رعایت شود؛ زیرا باور داریم که تبلیغ مؤثر، پیش از هر چیز، نیازمند مواجهه‌ای صادقانه و واقع‌بینانه با مسائل ضروری است.

در فرآیند تدوین این اثر، منابع و متن‌ها بارها مورد بازنگری قرار گرفتند و از منظر سلايق و نگاه‌های مختلف ارزیابی شدند تا ضمن حفظ استحکام علمی و هویتی، بیشترین میزان عمومیت و کارآمدی را برای طیف گسترده‌ای از مخاطبان همه منبرها و همه پامنبری‌ها و همه سلیقه‌ها فراهم آورند. همچنین از ظرفیت سامانه‌های هوش مصنوعی تحلیل محور نیز بهره گرفته شد تا امکان بررسی ابعاد مختلف موضوعات، کشف زوایای مغفول و ارتقای دقت و جامعیت مباحث فراهم گردد.

امید آنکه این مجموعه برای همه سروران گرامی مفید واقع شود و بتواند زمینه ساز گفت‌وگوهای عمیق‌تر، فهمی دقیق‌تر و حضوری اثرگذارتر در میدان تبلیغ دین باشد.

وما توفیقی إلا بالله علیه توکلت وإليه أنیب



۱. کوفه و جنگ شناختی مدرن: چهار حربه دشمن و سه سپر

مقاومت





## مقدمه: یک سوال تاریخی

در طول تاریخ اسلام، چند بار اتفاق افتاده که مسلمانان در موضع قوت بودند، نه ضعف، و باختند؟ نه به خاطر اینکه شمشیرشان کند بود، نه به خاطر اینکه نفرتشان کم بود، بلکه به خاطر اینکه یک حرف، یک شایعه، یک پیام به موقع، ذهنشان را عوض کرد.

این پرسش، کلید فهم یک الگوی تکرارشونده در تاریخ است؛ الگویی که از حمله مغول تا واقعه کربلا و از استعمار هند تا جنگ های شناختی امروز، همواره تکرار شده است.

## بخش اول: درس مغولها؛ سقوط یک امپراتوری بدون شلیک یک تیر

سال ۶۱۶ هجری. خوارزمشاه بزرگ ترین امپراتوری دنیای اسلام را در اختیار دارد: چهارصد هزار سرباز، شهرهای بزرگ، منابع عظیم و مرزهای محکم. چنگیز با دویست هزار نفر از آن سوی استپ آمد. روی کاغذ، خوارزمشاه باید می برد. اما قبل از اینکه یک تیر شلیک شود، مغول ها عملیات روانی سیستماتیکی را اجرا کردند.

مغول ها داستان هایی در ذهن مردم ایجاد کردند که آنها باور کنند مقابله با آنها بی فایده است به عنوان نمونه ابن اثیر در الکامل فی التاریخ آورده است:

از یکی از بزرگان گرجی که به رسالت نزد مغول رفته بود، شنیدم که گفت: هر کس به شما بگوید که مغولان میگریزند یا به اسارت در می آیند باور نکنید. ولی اگر بگویند که آدم می کشند یا کشته می شوند باور کنید. این مردم هرگز نمیگریزند. مایکی از آنها را اسیر کردیم و او خود را از روی اسب به زمین افکند و آنقدر سر خود را

---

۱. داستان حمله مغول و خوارزمشاه - ر.ک: تاریخ جهانگشای جوینی و جامع التواریخ

به سنگ زد تا مرد و خود را تسلیم اسارت نکرد.<sup>۱</sup>

نکته مهم این است که آن ها دروغ نمی گفتند. مغول ها واقعاً شهرهای مقاوم را ویران می کردند. اما نیمه دوم حرف را نمی گفتند: اینکه شهرهای تسلیم شده هم بعداً غارت می شدند، فقط دیرتر. فقط یک تکه از واقعیت را می گفتند؛ همان تکه ای که ترس را می کاشت.

وقتی لشکر مغول رسید، هر فرمانده شهری محاسبه ای در ذهن داشت که قبلاً برایش ساخته شده بود؛ مقاومت یعنی مرگ، تسلیم یعنی شاید نجات. این محاسبه غلط بود، اما در ذهن ها نشست.

مغول ها وقتی شهری مقاومت می کرد، آن را کاملاً ویران می کردند؛ نه فقط برای تنبیه، بلکه برای اینکه خبرش به شهر بعدی برسد. هر ویرانه یک پیام بود. زنجیره ترس را طراحی کرده بودند. ایران با آن همه نفر، شهر و منبع، از درون فرو پاشید؛ قبل از اینکه شمشیر مغول به اکثر سر بازانش برسد.

به هر حال وقتی دشمن غلبه پیدا کند چیزی جز ویرانی و قتل و اسارت نخواهد بود چنانکه خدای متعال در قرآن کریم می فرماید:

إِنْ يَنْتَفِئُوكُمْ يَكُونُوا لَكُمْ أَعْدَاءً وَيَبْسُطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ وَإِلَيْنَتَّهُمْ بِالْسُوءِ وَوَدُّوا لَوْ تَكْفُرُونَ<sup>۲</sup>

اگر بر شما چیره شوند، دشمنانتان خواهند بود، و دست هایشان را [به اسارت، آزار و کشتن] و زبان هایشان را [به بدگویی، تحقیر و ناسزا] بر ضد شما می گشایند، و آرزو دارند که ای کاش شما هم کافر شوید.

### **بخش دوم: ابن زیاد و سقوط کوفه؛ الگوی تکرارشونده**

این دیگر تصادف نیست. این یک الگوست. ابن زیاد وقتی وارد کوفه شد، اول از همه سراغ سران قبایل رفت. پیام ساده بود: هر کس با حسین باشد،

۱. الکامل فی التاریخ، ابن اثیر، ج ۲۶، ص ۱۸۴ (ترجمه پاینده).

خانواده اش گروگان است. هر کس سکوت کند، در امان است. این پیام نه در میدان عمومی، بلکه در گوش رئیس هر قبیله گفته شد. رئیس قبیله به خانه رفت، خانواده اش را نگاه کرد، فردا صبح به کسی نگفت چه شنیده، اما دیگر به خیابان نیامد.

در اینجا باید یک مفهوم کلیدی را درک کنیم: ترس وقتی فردی است، قابل مقاومت است. آدم می تواند با ترس خودش کنار بیاید، از آن عبور کند، تصمیم بگیرد که ارزشش را دارد. اما وقتی ترس اجتماعی می شود، یعنی وقتی هر کس فکر می کند همه می ترسند و فقط او نمی ترسد، آن وقت دیگر با ترس خودت روبرو نیستی؛ با یک واقعیت اجتماعی روبرویی که احساس می کنی نمی توانی تنها در برابرش بایستی. کوفیان نه به خاطر اینکه ترسو بودند، بلکه به خاطر اینکه هر کدام فکر می کردند تنها هستند، خانه نشستند.

### سه مثال از زندگی روزمره: جهل چندگانه در عمل

مثال اول، کلاس درس: معلم توضیحی می دهد که کسی نفهمیده. می پرسد: «کسی سوال دارد؟» سکوت. چون هر دانش آموزی فکر می کند فقط او نفهمیده و بقیه فهمیده اند. اگر سوال بپرسد، جلوی همه ضعیف به نظر می رسد. بقیه هم همین فکر را دارند. همه سکوت می کنند. همه نفهمیده اند اما هیچ کس این را نمی داند. روانشناسان این را «جهل چندگانه» می نامند.

مثال دوم، یک محله: همسایه آزاردهنده ای شب ها سر و صدا می کند. همه اذیت می شوند اما هیچ کس چیزی نمی گوید. چون هر کس فکر می کند شاید فقط من حساس هستم، شاید بقیه مشکلی ندارند. اگر یک نفر بلند شود و بگوید «من هم اذیت می شوم»، ناگهان پنج نفر دیگر هم می گویند «ما هم». اما تا آن یک نفر بلند نشود، همه فکر می کنند تنها هستند.

مثال سوم، شبکه های اجتماعی: موج انتقادی راه می افتد. هزار نفر یک حرف را

می‌زنند. تو با آن حرف موافق نیستی اما می‌بینی همه موافقند، پس فکر می‌کنی شاید من اشتباه می‌کنم. سکوت می‌کنی. اما ممکن است پانصد تا از آن هزار نفر ساختگی باشند و پانصد نفر واقعی هم هر کدام همین فکر را دارند که «همه موافقند پس من اشتباه می‌کنم». در واقع هیچ‌کس واقعاً موافق نیست، اما همه فکر می‌کنند همه موافقند.

ابن زیاد این مکانیزم را بلد بود. مغول‌ها بلد بودند. امروز هم کسانی هستند که این مکانیزم را بلدند و از آن استفاده می‌کنند.

شکستن این مکانیزم یک کار ساده دارد: بلند شو و بگو چه فکر می‌کنی. نه برای اینکه دیگران را متقاعد کنی، بلکه برای اینکه آن‌هایی که همین فکر را دارند و ساکتند، بدانند تنها نیستند. یک نفر که بلند می‌شود، اجازه می‌دهد ده نفر دیگر هم بلند شوند.

### **بخش سوم: صفین؛ وقتی یک تصویر، جنگ را تمام کرد**

سال سی و هفتم هجری. لشکر امیرالمؤمنین علی (ع) در حال پیروزی و معاویه در آستانه شکست است. عمرو بن عاص ایده‌ای داد: قرآن‌ها را بر سر نیزه کردند. نه به خاطر اینکه به قرآن اعتقاد داشتند، بلکه به خاطر اینکه می‌دانستند در لشکر مقابل آدم‌هایی هستند که وقتی قرآن ببینند، ذهنشان متوقف می‌شود. با یک تصویر، یک نماد، جنگ را از میدان به ذهن منتقل کردند.

بخشی از لشکر امام شروع به فریاد کرد که باید جنگ را متوقف کرد. مالک اشتر داشت پیروز می‌شد. حضرت فرمود شما اشتباه می‌کنید، شما اینها را نمی‌شناسید. این کسانی که امروز قرآن را به عنوان حکم معرفی می‌کنند، به قرآن اعتقاد ندارند، من اینها را می‌شناسم. انی عرفتهم اطفالاً و رجلاً من دوره کودکی

---

۱. واقعه صفین و حکمیت - ر.ک: نهج البلاغه، خطبه‌ها و نامه‌های امام علی (ع)؛ تاریخ

اینهارا دیدم، دوره بزرگی اینهارا دیدم. فکانوا شرّاً اطفال و شرّاً رجال» بدترین اینها بودند.<sup>۱</sup>

معاویه آن روز با شمشیر نجات پیدا نکرد؛ با یک عملیات روانی نجات پیدا کرد که هدفش ذهن لشکر امام بود، نه بدن آن‌ها.

### حربه اول: ترس را واگیردار کن

در سال ۶۱ هجری، وقتی مسلم بن عقیل وارد کوفه شد، شهر آماده بود. هجده هزار نفر بیعت کرده بودند. نامه نوشته بودند. دعوت کرده بودند. اما این زیاد فقط یک کار کرد که همه آن هجده هزار نفر را خانه نشین کرد: به سران قبایل پیام خصوصی فرستاد. نه اعلام عمومی، نه تهدید آشکار. پیام خصوصی: «تو که عاقلی. تو که می دانی اوضاع چیست. تو که می فهمی این کار به کجا ختم می شود.»

هر یک از سران قبیله فکر کرد فقط او این پیام را گرفته. فکر کرد بقیه هنوز آماده اند. فکر کرد اگر کنار بکشد، تنها کسی است که کنار کشیده. اما وقتی روز موعود رسید، همه کنار کشیده بودند. هر کدام در خانه اش نشسته بود و فکر می کرد بقیه بیرونند.

مسلم بن عقیل آن شب در کوچه های کوفه تنها ماند؛ نه چون مردم دشمنش بودند، چون هر کدام فکر می کردند تنها هستند.

پژوهش کلاسیک دانشگاه پرینستون در دهه نود نشان داد دانشجویانی که از مصرف الکل در مهمانی‌ها ناراحت بودند، فکر می کردند تنها کسانی هستند که این احساس را دارند.<sup>۲</sup> در واقع اکثریت همین احساس را داشتند، اما چون هیچ کس حرف نمی زد، هر کدام فکر می کرد استثناست.

۱. سخنرانی امام شهید، ۱۳۸۹/۴/۵ (فش جنگ صفین)، <https://farsi.khamenei.ir/newspart-index?tid>

۶=nt&۳۴۹۸=ir/newspart-index?tid

۲. پژوهش دانشگاه پرینستون درباره جهل چندگانه - پژوهش های مرتبط با «pluralistic ignorance» (پنتا و دیگران، دهه ۱۹۹۰).

وزارت خارجه آمریکا در سند بودجه‌ای که رسماً به کنگره تقدیم کرد، برای سال مالی ۲۰۲۴ یک میلیارد و دویست میلیون دلار فقط برای دیپلماسی عمومی درخواست کرد. بخش بزرگی از این پول صرف همین می‌شود: «که تو احساس کنی تنها هستی.» این پول به رسانه‌هایی می‌رود که آمار می‌سازند، به نظرسنجی‌هایی که نتایجشان از پیش معلوم است، به محتوایی که مدام تکرار می‌کند «همه فکر می‌کنند...»، «اکثریت معتقدند...»، «دیگر کسی باور ندارد.» «دیگر کسی باور ندارد» قوی‌ترین جمله جنگ شناختی است. نه «تو اشتباه می‌کنی»، نه «این غلط است»، بلکه «دیگر کسی باور ندارد». چون این جمله تو را از جماعت جدا می‌کند و انسان از جدا افتادن از جماعت می‌ترسد. این ترس تکاملی است.

در سال ۲۰۱۱، پژوهشگران دانشگاه کالیفرنیا آزمایشی انجام دادند. به شرکت‌کنندگان گفتند «۶۸ درصد همسایگان برق کمتری مصرف می‌کنند.»<sup>۲</sup> فقط همین جمله. نتیجه؟ مصرف برق آن خانه‌ها به طور متوسط ۱۱.۵ درصد کاهش یافت. هیچ قانونی تغییر نکرده بود، هیچ قیمتی عوض نشده بود؛ فقط یک نفر احساس کرده بود از جماعت عقب مانده.

در جریان فتنه ۸۸ ایران، تحلیلگران رسانه‌ای نشان دادند بخش قابل توجهی از پیام‌هایی که در شبکه‌های اجتماعی منتشر می‌شد و ادعا می‌کرد «همه دارند می‌روند» یا «همه دارند کنار می‌کشند»، از آدرس‌های IP خارج از ایران ارسال شده بود. کسانی که در ایران نبودند، داشتند به کسانی که در ایران بودند می‌گفتند «همه چه فکری می‌کنند.»

---

۱. سند بودجه وزارت خارجه آمریکا - ر.ک: گزارش سالانه دیپلماسی عمومی و بودجه‌های مصوب کنگره ایالات متحده.

۲. آزمایش دانشگاه کالیفرنیا - مرتبط با پژوهش‌های «نرم‌افزاری برای مقایسه اجتماعی» و مصرف انرژی (Allcott, ۲۰۱۱).

### حربه دوم: روایت را پیش از واقعه بساز

سال ۶۰ هجری. ابن زیاد هنوز نمی داند امام حسین (ع) کی حرکت می کند. مسلم هنوز دستگیر نشده. کاروان هنوز به کربلا نرسیده. ولی ابن زیاد یک چیز را می داند: اگر مردم کوفه اسم حسین را بشنوند و اولین چیزی که به ذهنشان برسد «پسر پیامبر» باشد، بازی را باخته. پس قبل از هر اتفاقی، روایت را می سازد. به خطبا می گوید: «حسین (ع) فتنه گر است.» به سران قبایل می گوید: «آمده تا وحدت امت را بشکند.» به بازار و مسجد و کوچه می رساند: «این مرد خون می خواهد.» این روایت را نه یک بار، که صد بار تکرار می کند. از صد زبان مختلف، با صد لحن متفاوت. و بعد صبر می کند.

وقتی کاروان امام به کربلا می رسد، مردم کوفه دیگر نیازی به توضیح ندارند. روایت قبلاً در ذهنشان نشسته. وقتی اسم حسین (ع) را می شنوند، اولین چیزی که فعال می شود «فتنه» است، نه «فرزند فاطمه (س)». قاب ذهنی آماده است. امروز به این «فریم سازی» می گویند. پیش از اینکه اتفاق بیفتد، قاب ذهنی آن را می سازند. وقتی اتفاق افتاد، تو آن را از داخل همان قاب می بینی.

انگلیسی ها این را در هند به کمال رساندند. پیش از تجزیه ۱۹۴۷، دهه ها کار روایی انجام شده بود. نه با توپ و تفنگ، با قلم و منبر و روزنامه. روایت این بود: «هندو و مسلمان با هم نمی توانند زندگی کنند. این دو هویت ذاتاً متضادند.» این روایت دروغ بود. قرن ها این دو جامعه در کنار هم زیسته بودند، معماری مشترک داشتند، حتی جشن های مشترک. ولی روایت جدید، این حافظه مشترک را پاک کرد و حافظه جعلی از دشمنی ازلی جای آن نشان داد.<sup>۱</sup>

وقتی تجزیه اعلام شد، مردم با همان قاب ذهنی که سال ها پیش برایشان ساخته

۱. رک: سخنان امام شهید در جمع زائران حرم مطهر رضوی، ۱۳۷۱/۱/۱۵

۲=p&۳۸۴۸=https://farsi.khamenei.ir/newspart-index?tid

شده بود به خیابان‌ها ریختند. فکر می‌کردند دارند از هویتشان دفاع می‌کنند. یک میلیون نفر کشته شدند. پانزده میلیون نفر آواره. نه به خاطر یک جنگ، به خاطر یک روایت.

### حربه سوم: نگاه ابوالفضلی (ع)؛ پیرس «این از من چه می‌خواهد؟»

شب عاشورا، شمر با امان نامه آمد. نه برای امام (ع)، برای عباس (ع) و برادرهایش. پیام ساده بود: «شمارد امانید. می‌توانید بروید. این جنگ به شما ربطی ندارد.»<sup>۱</sup> ظاهر پیشنهاد درست بود. امان نامه واقعی بود. خطر واقعی بود. حضرت عباس (ع) این را می‌دانست. ولی ایشان یک چیز دیگر هم می‌دانست: این امان نامه برای نجات عباس نیامده بود؛ برای شکستن لشکر امام آمده بود. هدف این بود که امام تنها بماند.

حضرت ابوالفضل (ع) امان نامه را پس زد. نه از سر احساسات، نه از سر تعصب. از سر نگاهی که پیش از پرسیدن «این برای من چه دارد؟»، پرسید: «این از من چه می‌خواهد؟»

چند سال پیش، در اوج یک بحران اقتصادی، موج رسانه‌ای از گزارش‌های حقوق‌های نجومی منتشر شد. اعداد واقعی بودند. اسناد واقعی بودند. خشم مردم کاملاً طبیعی بود. اما یک چیز گم شد: چرا الان منتشر شود؟ مگر مال امسال بود؟ چرا برخی رسانه‌ها اصرار داشتند همزمان با فشار اقتصادی، تاب‌آوری مردم را هدف بگیرند؟ اطلاعات درست بود، اما هدف‌گذاری غلط. این ترکیب، خطرناک‌ترین نوع دستکاری است.

یا ویدیویی پخش می‌شود. واقعی است. دوربین لرزان، صدا خش‌دار. ولی ده ثانیه قبل از آن صحنه حذف شده، ده ثانیه بعدش هم حذف شده. آنچه می‌بینی واقعی است، اما آنچه نمی‌بینی، معنای آنچه می‌بینی را کامل عوض می‌کند.

---

۱. امان‌نامه شمر به حضرت عباس (ع) - ر.ک: نفس المهموم؛ مقتل مقرر.

برای مصون ماندن از این حربه، سه سوال را عادت خودکن:  
اول: این خبر از کجا آمده؟ نه فقط منبع اسمی، بلکه چه کسی از انتشارش نفع می برد؟ زنجیره را دنبال کن.  
دوم: چرا الان منتشر شده؟ زمان بندی در روایت سازی همه چیز است. بپرس چه اتفاق دیگری الان دارد می افتد که این خبر می تواند از آن منحرف کند؟  
سوم: چه چیزی در این خبر نیست که باید باشد؟ چه صدایی شنیده نشده؟ چه زاویه ای نشان داده نشده؟

### حربه چهارم: خستگی را جایگزین امید کن

مسلم بن عقیل<sup>۱</sup> وقتی وارد کوفه شد، هجده هزار نفر دستش را گرفتند. بعد این زیاد آمد. نه بالشکر، بانوسان. یک روز تهدید، یک روز وعده، یک روز سکوت، یک روز شایعه. مردم کوفه نه از ترس رفتند، نه از خیانت محض؛ از خستگی رفتند. از اینکه نمی دانستند فردا چه می شود. این نوسان مداوم، این امید و ناامیدی متناوب، آدم را از درون خالی می کند.

امروز این را «خستگی اطلاعاتی» می نامند. وقتی مغز انسان به طور مداوم با محرک های احساسی بمباران می شود، سیستم پاداش دهی اش دچار اشباع می شود. بعد از مدتی دیگر هیچ چیزی حس نمی کند. حالا تصور کن این اتفاق با بحران های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و امنیتی بیفتد. هر روز یک «فوری»، هر هفته یک «بی سابقه»، هر ماه یک «تاریخی». بعد از مدتی مغز یاد می گیرد هیچ کدام واقعا فوری نیستند.

خستگی اطلاعاتی دو نوع دارد: تصادفی و طراحی شده. نوع طراحی شده جایی است که کسی پشت میز نشسته و حساب کرده که اگر در یک بازه زمانی چند

---

۱. ورود مسلم بن عقیل به کوفه و پیام های ابن زیاد - ر.ک: ارشاد شیخ مفید؛ لهوف

موضوع حساس راه‌همزمان روی میزگذاری، مخاطب دچار فلج تحلیلی می‌شود. نه اینکه نمی‌فهمد، بلکه نمی‌تواند اولویت‌بندی کند. و آدمی که نمی‌تواند اولویت‌بندی کند، در نهایت هیچ‌کاری نمی‌کند.

از خود پرس: آخرین باری که خبر مهمی خواندی و واقعاً واکنش نشان دادی کی بود؟ نه لایک زدن یا استوری گذاشتن، بلکه نشستی، فکر کردی، تصمیم گرفتی، یا حتی با یک نفر جدی حرف زدی؟ اگر جواب دادن سخت است، احتمالاً حربه چهارم روی تو کار کرده است.

پرس: آیا من امروز نسبت به یک ماه پیش بیشتر می‌دانم، یا فقط بیشتر مصرف کرده‌ام؟ اگر هر روز چند ساعت اخبار می‌خوانی اما نمی‌توانی بگویی در یک ماه گذشته چه چیز مشخصی یاد گرفتی که قبلاً نمی‌دانستی، در چرخه مصرف بدون یادگیری گیر کرده‌ای.

### **سه سپر مقاومت**

در برابر این چهار حربه، سه چیز داریم:

سپر اول: جماعت. کوفیان تنها نبودند اما تنها احساس می‌کردند. وقتی در هیئت می‌نشینی، این فقط یک مراسم نیست؛ این یک واکنش اجتماعی است. در برابر تنهایی تزییق شده. یک نفر که بلند می‌شود و می‌گوید چه فکر می‌کند، اجازه می‌دهد نفر دیگر هم بلند شوند.

سپر دوم: نگاه ابوالفضل (ع). همان سه سوال: از کجا آمده؟ چرا الان؟ چه چیزی حذف شده؟

سپر سوم: حافظه. کوفیان فراموش کردند که دوازده هزار نامه نوشته بودند. حافظه از تعهدهای خودت، سخت‌ترین چیزی است که می‌شود با عملیات روانی از بین برد.

«یا حسین» یعنی من یادم هست. یعنی من فراموش نکردم کجا ایستاده‌ام.

یعنی اگر کفر در باغ سبز به من نشان دهد و امان نامه ای جلویم بگذارند، اول می‌پرسم: «این از من چه می‌خواهد؟»  
خلاصه آنکه:

جنگ شناختی همواره پیش از زدوده شدن اولین شمشیر، با هدف تسلیم کردن ذهن آغاز می‌شود. از خوارزمشاه و مغول گرفته تا کوفه و ابن زیاد، الگو ثابت است: دشمن با چهار حربه‌ی «واگیردار کردن ترس»، «پیش ساخت روایت»، «نقاب فریب در قالب پیشنهاد درست» و «جایگزین کردن خستگی به جای امید»، اراده جمعی را فرسایش می‌دهد. نتیجه این می‌شود که افراد فکر می‌کنند تنها هستند، قضاوتشان از پیش طراحی شده، پیشنهادهای به ظاهر نجات بخش را بی‌پرسش می‌پذیرند و در نهایت از نوسان امید و نومیدی فلج می‌شوند.

شکست کوفه نه از ترس، که از احساس تنهایی تزریق شده بود. اما راه‌بردی ساده و دشوار وجود دارد: بلند شدن و سخن گفتن، پرسیدن «این از من چه می‌خواهد؟» پیش از «این برای من چه دارد؟» و حفظ حافظه تاریخی و تعهدات. جماعت مخلص، نگاه ابوالفضل(ع) و یادآوری مداوم عهد، سه سپر مقاومت اند. پیروزی در میدان کنونی نه با شمشیر که با بیداری ذهن و شکستن توهم تنهایی ممکن است. یک نفر که حرف می‌زند، توهم اجماع را می‌شکند. امروز نیز در همان شهر کوفه ایم؛ تصمیم با ماست که تنها بمانیم یا بایستیم و بگوییم: «من اینجام، کی دیگری هست؟»





۲. شناخت جنگ اعصاب: سه هدف، یک میدان





### مقدمه: قدیمی‌ترین سلاح بشر

قرآن کریم در سوره آل عمران، از لحظه ای حرف می زند که مسلمانان بعد از احد، خسته و زخمی، شنیدند که دشمن دارد برمی گردد. آیه می گوید: «الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ»<sup>۱</sup> مردمی آمدند و گفتند: لشکر عظیمی علیه شما جمع شده، بترسید.

این پیام را چه کسی آورد؟ قرآن نمی گوید سرباز آمد، نمی گوید شمشیر آمد؛ می گوید «الناس» آمدند. مردم آمدند. خبر آمد. پیام آمد. و هدف این پیام یک چیز بود: «فَاخْشَوْهُمْ» بترسید. این قدیمی ترین سلاح بشر است؛ نه شمشیر و تیرو نیزه، بلکه پیام های ترس و شک. پیام های مملو از خستگی.

اما مؤمنان چه کردند؟ قرآن می فرماید: «فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ»<sup>۲</sup> ایمانشان زیاد شد. نه کم، زیاد. چرا؟ چون آن ها یک کار کردند که اکثر مردم نمی کنند: پیام را شناختند. فهمیدند که این خبر، این ترس، این لشکر عظیم یک عملیات است، یک طراحی برای شکستن اراده. وقتی پیام را شناختی، دیگر اسیرش نمی شوی.

### جنگ اعصاب یعنی چه؟

جنگ اعصاب یعنی دشمن در جنگی که با تو دارد، به جای زخمی کردن بدنت، ذهنت را هدف می گیرد. به جای اینکه مجبورت کند تسلیم شوی، کاری می کند که خودت تسلیم شوی. و بدترین جای ماجرا آنجاست که فکر کنی این تصمیم خودت بوده، فکر کنی از روی عقل به این نتیجه رسیدی، فکر کنی واقع بین شدی. این جنگ سه چیز را هدف می گیرد و ترتیبش هم مهم است:

۱. جدا کردن توازن رهبری ات

۱. سوره آل عمران، آیه ۱۷۳.

۲. سوره آل عمران، آیه ۱۷۳.

۲. جدا کردن تواز جماعت خودت

۳. جدا کردن تواز خودت (هویت، حافظه، یقین)

### **هدف اول: جدا کردن از رهبری با شک، نه با دلیل**

دشمن نگران این نیست که تو را متقاعد کند. این هدف اول نیست. هدف اول این است که تو را به وضعیتی برساند که در آن، تصمیم گرفتن سخت شود. وقتی تردید کاشته و آبیاری شد، تو دیگر نمی توانی با اطمینان تصمیم بگیری. هر تصمیمی بگیری، صدایی از پشت سرت می گوید «مطمئن؟» و این صدا آرامت نمی گذارد. آدمی که آرام و مطمئن نیست، دیر یا زود می ایستد — نه از سر تسلیم، از سر خستگی.

بین دشمن چقدر صبور است. نمی آید بگوید «رهبر دشمن است» یا «از او جدا شو». این را هیچ کس قبول نمی کند؛ خیلی خام و ساده است. در عوض کار بسیار ظریف تری می کند: می نشیند کنارت، آرام و دوستانه، و می گوید: «آدم گاهی باید فکر کند.» همین. فقط همین. این جمله کجایش مشکل دارد؟ هیچ جا. فکر کردن خوب است. ولی در واقعیت، این دعوت به فکر کردن در جهت یک هدف مشخص است: جهت تردید نسبت به رهبری. اگر نپرسی این دعوت از کجای می آید و به کجای می رود، در آن غرق می شوی.

سپس پیام کمی مستقیم تر می شود: «مگر نمی بینی؟» یعنی تو می بینی ولی قبول نمی کنی. یعنی چشمانت باز است ولی انکار می کنی. این اتهام به پیش فرض تبدیل می شود؛ پیش از آنکه جواب بدهی، پیش از آنکه حتی بررسی «چه ببینم؟»، پیشاپیش فرض شده که داری از یک حقیقت فرار می کنی. و این موضع تو را ضعیف می کند، چون حالا باید ثابت کنی که نمی بینی. یا اگر می بینی باید توضیح بدهی چرا قبول نمی کنی.

و بعد لایه عمیق تر: «مگر نمی دانی؟» اگر نمی دانی، نادانی؛ اگر می دانی و باز هم

می‌مانی، دیگر بدتر از نادانی. این یک تله است؛ از هر طرف بروی، بازنده‌ای. و تله‌ها را نه با دلیل، با وضوح باید دید.

نمونه تاریخی: موسی بن نصیر، فاتحی که در دربار شکست خورد  
موسی بن نصیر ۱ سال‌ها فرمانده بود. شمال آفریقا را گرفته بود. ارتشش تجربه داشت. طارق بن زیاد، پسرخوانده اش، کسی که خودش تربیتش کرده بود، زیر دستش بود. سال ۹۲ هجری، طارق با دوازده هزار نفر از تنگه گذشت و رفت اندلس. خبر که رسید، خلیفه ولید بن عبدالملک نوشت که بایستد و منتظر موسی باشد. طارق نایستاد. پیش رفت. فتح کرد. و این آغاز یک بازی پیچیده شد.

وقتی موسی هم به اندلس رفت و هر دو فاتح به دمشق برگشتند، ظاهر کار این بود که دو فاتح بزرگ برمی‌گردند. ولی در دربار اموی، پشت پرده چیز دیگری جریان داشت. حسودان و رقبای موسی سال‌ها بود که روی رابطه اش با ولید کار می‌کردند؛ نه با دلیل، با چکه چکه:

«آیا خلیفه می‌داند که موسی بدون اجازه پیش رفت؟»

«آیا خلیفه می‌داند که موسی غنایم را چطور تقسیم کرد؟»

«آیا خلیفه می‌داند که موسی مستقل تر از آن است که نشان می‌دهد؟»

این سؤال‌ها جواب نداشتند. ولی همین که پرسیده می‌شدند، کافی بود. ولید وقتی موسی را دید، دیگر با همان چشم قبلی نگاهش نمی‌کرد. یک چیزی میانشان بود که نه معلوم بود و نه قابل توضیح. موسی بن نصیر، فاتح شمال آفریقا و اندلس، آخر عمر در فقر و گوشه‌گیری مرد. نه چون کار بدی کرده بود، بلکه چون رابطه اش با رهبری را از درون خورده بودند.

نمونه تاریخی: صفین تردیدی که در پوشش دین داری آمد

سال ۳۷ هجری. جنگ صفین<sup>۱</sup> در جریان است. معاویه دارد می‌بازد. عمرو بن عاص پیش او می‌رود و می‌گوید: «یک کار بکن. سربازان قرآن بر نیره کنند. بگذار قرآن حکم بدهد.» این ظاهر قضیه بود. ولی هدف این نبود که قرآن حکم بدهد؛ هدف این بود که یک شک بکارند، شک در میان یاران امیرالمؤمنین علی(ع): «اگر بجنگیم، مگر نمی‌دانیم که قرآن می‌گوید خون مسلمان حرام است؟ مگر نمی‌بینیم که علی دارد با مسلمانان می‌جنگد؟»

حضرت امیر(ع) می‌دانست این حيله است و صریح گفت. ولی صدایش به گوش آن‌هایی که شک کرده بودند نرسید یا بهتر بگوییم، نمی‌خواستند که برسد. برخی از یارانش گفتند: «باید پذیری. وگرنه ما با تو نیستیم.» این جمله را نگه دار. این نقطه سقوط بود. نه در جبهه دشمن، در جبهه خودی. کسانی که بیعت کرده بودند، اکنون به رهبرشان فشار می‌آوردند، چون یک تردید کوچک کاشته شده بود و آن تردید خود را در پوشش دین داری نشان می‌داد.

این تردید کوچک که کاشته می‌شود، تنها کار کوچکی نیست. این اول دانه است. بعد ریشه می‌کند، بعد درخت می‌شود. هر بار که به رهبریت نگاه می‌کنی، این درخت جلوی دیدت است. تصویر رهبری دیگر مستقیم نیست؛ از پشت شاخ و برگ این درخت شک دیده می‌شود، کمی تیره، کمی مبهم، کمی ناشناس. همین کافی است که اتصال قطع شود.

و وقتی اتصال قطع شد، جنگ نصف شده. نه چون دشمن قوی است، چون تو تنها شده‌ای. نه از رهبریت، از باور به رهبریت. این دو چیز فرق دارند. رهبری هنوز آنجاست، هنوز همان است. ولی تو دیگر همان آدمی نیستی که به او وصل بودی. موسی بن نصیر در آخر عمرش نه در جنگ شکست، در دربار شکست. یاران امیرالمؤمنین(ع) در صفین نه در برابر شمشیر معاویه، در برابر یک تردید کوچک با پوشش دینی شکستند. سلاح اصلی در هر دو صحنه همین بود: شک. یک

۱. واقعه صفین - ر.ک: نهج البلاغه، تاریخ طبری، وقعه صفین نصر بن مزاحم.

شک کوچک که در وقت و جای درست کاشته شد. تو الان در همان میدان هستی. با همان سلاح. فقط بلندگویش بزرگ تر شده و نیزه هایش به شکل شبکه های اجتماعی و حرف های به ظاهر دوستانه برخی از اطرافیانمان درمی آیند.

### هدف دوم: جدا کردن از جماعت با تصویر جمع در حال حرکت

سال ۶۱ هجری. مسلم بن عقیل<sup>۱</sup> وارد کوفه شد. هجده هزار نفر دستش را گرفتند و گفتند «ما با توایم». نه دو نفر، نه صد نفر؛ هجده هزار نفر بیعت کردند. مسلم به امام حسین (ع) نامه نوشت: بیا، مردم با تواند.

ابن زیاد آمد. نه با ارتش، با کاری ساده تر: هر کس را که می شناخت، پیش خود خواست؛ یکی را تهدید کرد، یکی را خرید، یکی را ترساند. و یک پیام در کوفه پخش کرد: «سپاه شام دارد می آید.» همین. نگفت «برو خانه»، نگفت «از مسلم جدا شو»؛ فقط گفت سپاه شام دارد می آید. بعد منتظر ماند.

آدم ها یکی یکی رفتند. نه یکجا، نه با اعلام. هر کدام دلیلی داشت: یکی گفت بچه هایم، یکی گفت کسب و کارم، یکی گفت فردا می آیم — فردا نیامد. مسلم بن عقیل در خانه هانی بن عروه نشست و دید که عددش دارد کم می شود: سیصد تا، صد تا، ده تا. آخر شب همان ده تا هم رفتند. مسلم صبح تنها بود. تنها در خیابان های کوفه، شهری که هجده هزار نفرش بیعت داده بودند. آن هجده هزار نفر کجا رفتند؟ خانه. همان جایی که همیشه بودند، فقط این بار با یک تصویر جدید در ذهن: «بقیه هم رفتند.»

کوفیانی که رفتند، اکثرشان بد نبودند. امام حسین (ع) را دوست داشتند. ولی وقتی دیدند بقیه دارند می روند، ذهنشان سؤالی پرسید که نتوانستند از آن فرار کنند: «اگر همه دارند می روند، شاید من چیزی نمی دانم که آن هانی دانند؟» این

---

۱. واقعه کوفه و مسلم بن عقیل - ر.ک: ارشاد شیخ مفید، لهوف سید بن طاووس.

سؤال، آغاز پایان بود.

ایستادن در انزوای ساختگی، یکی از سخت ترین کارهایی است که انسان باید انجام دهد. چون لازم است بفهمی که تنهایی که حس می کنی واقعی نیست؛ ساخته شده. دشمن نشسته و این تصویر را برایت طراحی کرده. نه به این دلیل که واقعاً همه رفته اند، بلکه به این دلیل که اگر فکر کنی همه رفته اند، تو هم می روی.

مسلم بن عقیل آخر شب تنها در خیابان های کوفه راه رفت. تنها بود. این واقعی بود. ولی آیا حق با هجده هزار نفری بود که رفتند؟ آیا آن ها چیزی می دانستند که مسلم نمی دانست؟ نه. آن ها فقط در یک لحظه ضعف، تصویر جمع را بر حقیقت ترجیح دادند. و این انتخاب، نام شان را در تاریخ نه به عنوان آدم هایی که عاقلانه رفتند، بلکه به عنوان آدم هایی ثبت کرد که دقیقاً همان کاری را کردند که دشمن می خواست.

### **هدف سوم: جدا کردن از خودت وقتی هویت می لرزد**

سال ۱۲۵۸ هجری. بغداد ۱ دارد می سوزد. ولی قبل از آتش، یک اتفاق مهم تر افتاده بود. خلیفه المستعصم، آخرین خلیفه عباسی، دیگر نمی دانست کیست. نه به خاطر اینکه کسی به او گفته بود، بلکه به خاطر اینکه سال ها، چکه چکه، تصویر خودش در ذهنش عوض شده بود. ابن علقمی، وزیری که هر روز کنارش بود، هر بار یک جمله می گفت: «شما مردی از صلح هستید، برای جنگ ساخته نشده اید، باید در بزرگی خود بمانید نه در خون.» این جمله ها را به عنوان احترام بسته بندی کرده بود، ولی هرکدام تیشه ای بودند به ریشهی تصویری که خلیفه از خودش داشت. وقتی هولاکو آمد، المستعصم نجنگید — نه چون نمی توانست، چون دیگر نمی دانست کسی هست که باید بجنگد. قبل

---

۱. سقوط بغداد - ر.ک: تاریخ ابن خلدون، جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله.

از اینکه شهر بیفتد، آدم افتاده بود.

این سومین مرحله است. جدا شدن از رهبری را می شود فهمید. جدا شدن از جماعت راهم می شود حس کرد. ولی جدا شدن از خودت، این را اغلب نمی فهمی که کی اتفاق افتاد. چون آرام است، مثل آب که سنگ را می خورد. هیچ وقت صدایی نمی شنوی. یک روز نگاه می کنی، سنگ دیگر نیست.

### درس تاریخ: وقتی ذهن قبل از بدن تسلیم می شود

سال ۶۵۶ هجری. بغداد، پایتخت خلافت عباسی، شهری که در آن زمان بزرگ ترین کتابخانه دنیا، بزرگ ترین بیمارستان دنیا، مرکز علم و فلسفه و فقه بود. خلیفه المستعصم بالله روی تخت نشسته. لشکر هولاکو دارد نزدیک می شود. اما جنگ اصلی قبل از اینکه یک سرباز مغول وارد دروازه بغداد شود، تمام شده بود.

هولاکو قبل از حمله نامه ای فرستاد. نوشته بود: «ما همه چیز را می دانیم. ما همه جا هستیم. مقاومت بی فایده است.» این نامه طراحی شده بود؛ هر کلمه اش حساب شده بود. هدفش اطلاعات دادن نبود، هدفش ایجاد یک احساس بود: احساس بی پناهی، احساس اینکه راه فراری نیست، احساس اینکه حتی اگر بجنگی باخته ای. وزیر خلیفه، ابن علقمی، همین پیام را از درون تقویت کرد. نه با شمشیر، با مشاوره، با واقع بینی، با «بهتر است مذاکره کنیم»، با «لشکر ما کافی نیست»، با «مقاومت فقط کشتار بیشتر می آورد». هر جمله اش ظاهری دلسوزانه داشت و باطنی مخرب.

نتیجه؟ خلیفه ای که می توانست مقاومت کند، نکرد. شهری که می توانست بجنگد، نجنگید. مغول ها نه با یک نبرد بزرگ، بلکه با یک تسلیم خاموش وارد شدند. این خلدون بعدها نوشت که سقوط بغداد نه از ضعف نظامی، بلکه از انهدام اراده بود. این تعبیر را در ذهن بنویس: انهدام اراده. این هدف اصلی

جنگ اعصاب است. نه کشتن، نه شکست دادن در میدان؛ انهدام اراده یعنی کاری کردن که تو با دست خودت، خودت را از بین ببری.

در آن مثال، دشمن اول احساس را هدف گرفت؛ احساس بی پناهی، احساس بی فایده‌گی، احساس اینکه دیگر دیر شده. بعد اعتماد را هدف گرفت؛ اعتماد به رهبری، اعتماد به جماعت، اعتماد به خود. و بعد، وقتی این دو از بین رفت، اراده خودش فرو پاشید. احساس، اعتماد، اراده جنگ اعصاب همیشه به همین ترتیب حرکت می‌کند.

میدان امروز: جراحی اعصاب در جیب ما

چرا این جنگ امروز خطرناک تر از هر زمان دیگری است؟ چون ابزارش بی نهایت شده. در گذشته یک نامه می فرستادند، هفته ها طول می کشید تا به دست فرد مورد نظر برسد. امروز در یک ثانیه یک پیام به میلیون ها نفر می رسد. امروز یک تصویر، یک کلیپ، یک تیتزر در جیب همه است.

و مهم تر از سرعت، شخصی سازی است. در آن زمان نامه را برای همه نمی فرستادند. امروز الگوریتم ها می دانند تو از چه می ترسی، می دانند چه چیزی تو را ناامید می کند، می دانند کدام خبر تو را بیشتر می لرزاند و دقیقاً همان را به تو نشان می دهند. نه به همسایه ات، نه به دوستت؛ به تو، باز بان تو، با ترس تو، با نقطه ضعف تو. این دیگر جنگ اعصاب نیست؛ جراحی اعصاب است.

میدان امروز گوشی در جیب ماست. در جمع هایی است که با هم صحبت می کنیم. میدان امروز آن پیامی است که ساعت یازده شب در گروه خانوادگی ات می آید، آن تیتزی است که صبح می بینی و ناخودآگاه روز را با آن شروع می کنی، آن کلیپ دو دقیقه ای است که یک نفر با اطمینان کامل ادعایی می کند و تو نمی دانی راست است یا دروغ، اما احساسش در تو می ماند. این میدانی است که دشمن سال ها است در آن کار می کند. و ما تازه داریم می فهمیم که میدان اینجاست.

یک چیز تلخ دیگر هم باید گفت: در این جنگ، دشمن لزوماً از بیرون نمی‌آید. گاهی از درون می‌آید. گاهی کسی که این پیام‌ها را پخش می‌کند، خودش نمی‌داند دارد چه می‌کند. خودش فکر می‌کند دارد واقعیت را می‌گوید، فکر می‌کند دارد دلسوزی می‌کند. اما ناخواسته، بدون اینکه بداند، دارد همان کاری را می‌کند که ابن علقمی در دربار بغداد کرد. این را نمی‌گوییم که کسی را متهم کنم؛ می‌گوییم که بفهمیم این جنگ چقدر پیچیده و ظریف است، چقدر می‌تواند از جاهایی بیاید که انتظارش را نداری.

امام علی (ع) در نهج البلاغه می‌فرماید: «فِتْنَةٌ كَقَطْعِ اللَّيْلِ الْمُظْلِمِ» فتنه ای مثل پاره‌های شب تاریک. چرا پاره‌های شب؟ چون شب تاریک یکدست نیست، پاره‌پاره است؛ جاهایی کمی روشن‌تر است، جاهایی تاریک‌تر. همین پاره‌پاره بودن است که گم می‌کند. اگر همه جا یکسان تاریک بود، می‌فهمیدی کجا هستی. اما وقتی گاهی روشن است و گاهی تاریک، گاهی خبر خوب می‌آید و گاهی خرابد، گاهی امید است و گاهی ناامیدی، این نوسان خودش یک سلاح است. ذهن را خسته می‌کند، قضاوت را مختل می‌کند، آدم را در حالت بلا تکلیفی نگه می‌دارد که نه می‌تواند تصمیم بگیرد، نه می‌تواند رها کند. آن نوسان امید و ناامیدی که این روزها همه حسش می‌کنند، تصادفی نیست. این طراحی شده.

جنگ اعصاب در کربلا؛ چرا بعضی ایستادند و بعضی نایستادند؟ ابن زیاد یک نظامی معمولی نبود. او یک مهندس ادراک بود. قبل از اینکه امام حسین (ع) به کوفه برسد. بلکه قبل از اینکه مسلم بن عقیل پایش را در کوفه محکم کند. ابن زیاد سراغ سران قبایل رفت. نه برای مذاکره، برای قاب‌گذاری. پیامش ساده بود: «حسین فتنه است. هر کس با او برود، خانواده اش در خطر است.» این جمله را بشنو: «حسین فتنه است.» این یک دروغ ساده نبود، یک

قاب بود. قاب یعنی قبل از اینکه آدم بتواند فکر کند، چارچوبی برایش می‌سازی که همه چیز را از درون آن ببیند. وقتی قاب نشست، دیگر آدم سؤال نمی‌کند «حق با کیست؟»؛ سؤالش می‌شود «آیا این فتنه است یا نه؟» و این دو سؤال دودنیای متفاوتند؛ اولی تو را به سمت حقیقت می‌برد، دومی تو را در قاب دشمن نگه می‌دارد.

نتیجه‌اش را دیدیم. هجده هزار نفر بیعت کردند، هجده هزار نفر نامه نوشتند، گفتند می‌آییم. اما وقتی مسلم در کوفه بود، یک‌به‌یک رفتند. نه به خاطر اینکه دروغ گفته بودند؛ بعضی هایشان واقعاً می‌خواستند بیایند. رفتند چون قاب ذهنی‌شان عوض شده بود. ترس جایگزین اراده شده بود. و ترس، عقل را قرض می‌گیرد و پس نمی‌دهد.

حالا برو به شب عاشورا. شمر آمد — نه با شمشیر، با امان‌نامه — برای حضرت ابوالفضل (ع) و برادرانش. پیام ظاهری: شما نجات پیدا می‌کنید. پیام واقعی: از حسین جدا شوید. این یکی از پیچیده‌ترین عملیات‌های روانی تاریخ اسلام است. چرا؟ چون ظاهرش رحمت بود، ظاهرش نجات بود. و اگر کسی در آن لحظه خسته بود، اگر کسی در آن لحظه تنها بود، اگر کسی در آن لحظه قاب ذهنی‌اش لرزیده بود، این پیشنهاد می‌توانست منطقی به نظر برسد، عاقلانه جلوه کند.

حضرت عباس (ع) چه کرد؟ جواب داد: «لعن الله علیک و علی‌امانک». این جمله را فقط به عنوان یک موضع‌گیری نبین؛ این یک تشخیص بود. حضرت ابوالفضل (ع) پشت پیام را دید. دید که این امان‌نامه برای نجات او نیست، برای شکستن صف امام (ع) است. دید که هدف، تنها گذاشتن امام حسین (ع) است. و این تشخیص از یک جای خاص می‌آمد: از وضوح درونی که فشار بیرونی نتوانسته بود کدرش کند.

### سخن پایانی: قاب ذهنی تو را چه کسی ساخته؟

یک ترتیب دارد این جنگ: اول احساس رامی زنی، بعد اعتماد را، بعد اراده خودش می ریزد. حالا برگرد به زندگی خودت. ببین این سه مرحله را کجا تجربه کرده ای. ببین چه کسی دارد پیام های ترس و شک را برایت می فرستد. ببین چه کسی دارد تصویر «همه دارند می روند» را در ذهنت می سازد. ببین چه کسی دارد حافظه و هویت تو را می لرزاند.

و بعد پرس: قاب ذهنی من را چه کسی ساخته؟ آیا من این قاب را خودم از روی شناخت و انتخاب ساخته ام، یا کسی دیگر آن را برایم آماده کرده؟ آیا وضوح دارم یا فقط خستگی؟ آیا می دانم کجا ایستاده ام و چرا ایستاده ام، یا فقط دنبال راحت ترین راه خروج می گردم؟

کربلا به ما یاد داد که می شود ایستاد. حتی وقتی همه رفته اند. حتی وقتی تنها به نظر می رسی. حتی وقتی امان نامه در مقابلت می گذارند. شرط ایستادن، وضوح است. و وضوح از شناخت می آید شناخت جنگ، شناخت حربه ها، شناخت قاب ها. محرم فرصت این شناخت است. از آن غافل نباشیم.

«یا حسین» یعنی من یادم هست. یعنی من فراموش نکردم کجا ایستاده ام. یعنی اگر کفر در باغ سبز به من نشان دهد و امان نامه ای جلویم بگذارند، اول می پرسم: «این از من چه می خواهد؟».





۳. صبرِ راه یا صبرِ دیوار؟





## وقتی می‌گوی صبر می‌کنم یعنی چه؟

مشکل از واژه شروع می‌شود

در ادبیات دینی ما، صبر یکی از پربسامدترین مفاهیم است. واژه «صبر» در شکل‌های مختلف بیش از صدبار در قرآن به کار رفته که خود به خود بیانگر اهمیت این موضوع است. روایات ما پر است از «الصبر مفتاح الفرج»<sup>۱</sup>، «الصبر راس الإیمان»<sup>۲</sup>، «الصبر من الإیمان بمنزلة الراس من الجسد»<sup>۳</sup>. این واژه در تراش ما جایگاهی محوری دارد.

اما همین جایگاه محوری، اگر دقت لازم و کافی را چاشنی آن قرار ندهیم، باعث تولید خطری جدی می‌شود و نه تنها دیگر ابزار راهنمایی نیست، بلکه ابزار توجیه می‌گردد. و توجیه، دشمن عمل است.

امروز در فضای دینی ما صبر کردن اغلب معادل شده با: نجنبیدن، نپرسیدن، نگفتن، نرفتن. در تعاملات اجتماعی ما هم معادل شده با سکوت در برابر ظلم، تحمل بی‌کفایتی، نشستن در جای اشتباه و انتظار کشیدن برای تغییری که از آسمان نمی‌آید. این صبر نیست. این جبر است، پذیرش جبر با پوشش و لباس صبر.

در دوره عباسی، خلفا نیاز داشتند مردمی داشته باشند که اهل اعتراض نباشند. ترویج روایاتی که صبر را با قعود یکی می‌کرد، ابزار سیاسی بود. همان دوره‌ای که موج جعل حدیث به اوج خود رسید، مفاهیمی چون صبر، توکل و رضا نه در متن‌شان، بلکه در تفسیرشان دستکاری شدند.

این یک ادعا نیست. حتی در همان ابتدای بنی‌امیه نیز جاری و ساری بود. ابن ابی‌الحدید در شرح نهج البلاغه به صراحت از سیاست معاویه در تحریف

---

۱. الکافی، ج ۲، ص ۹۰.

۲. الکافی، ج ۲، ص ۸۸.

۳. الکافی، ج ۳، ص ۱۲۸.

مفاهیم دینی برای مهار شیعیان یاد می‌کند. ابزار او نه شمشیر و زندان، بلکه بازتعریف واژه‌ها بود. بهترین استعمار افراد از طریق ذهن‌های خودشان است. اگر بتوان مهندسی دقیق معرفتی را انجام داد، افراد بدون کمترین هزینه و مراقبت همان کاری می‌کنند که شما خواسته‌اید.

تا آنجا که وقتی امام حسین (ع) از مدینه خارج شد، همه می‌گفتند صبر کن. مروان گفت، عبدالله بن عمر گفت، برخی از بنی‌هاشم گفتند. لحن‌شان لحن دلسوزی بود، واژه‌شان واژه دین بود. اما امام پرسید: صبر بر چه؟ برای چه؟ تاکجا؟ این سه سؤال، خط‌فارق میان دو نوع صبر است.

صبری که امام انتخاب کرد - از مدینه تا مکه، از مکه تا کوفه، از کوفه تا کربلا - صبر بر روشنگری بود، صبر بر موضع‌گیری بود، صبر بر تحمل هزینه یک «نه» بزرگ. هر قدمی که برداشت، انتخاب بود. هر جایی که توقف کرد، تصمیم بود. این صبر، پرانرژی‌ترین حالت روح انسانی است، نه خاموش‌ترین آن.

ولی گاهی در فرهنگ ما، صبر شده است یک سپر برای فرار از تصمیم. وقتی نمی‌دانیم باید چه کنیم می‌گوییم صبر. وقتی می‌ترسیم می‌گوییم صبر. وقتی خسته‌ایم می‌گوییم صبر. وقتی می‌خواهیم کسی سراغ ما نیاید می‌گوییم دارم صبر می‌کنم. این جمله در فضای خانوادگی، شغلی، اجتماعی و دینی ما به یک ابزار مدیریت بی‌تصمیمی تبدیل شده است. و نتیجه‌اش را می‌بینیم: نسلی که خسته است، اما نه از حرکت، بلکه از ایستادن در جای اشتباه. اگر هر ملتی نتواند در زمان درست، کار درست انجام دهد، رستگاری و سعادت نصیبش نخواهد شد.

سؤال اصلی این بخش این نیست که صبر خوب است یا بد. سؤال این است:

صبری که داری تورامی سازد یا تورانگه می‌دارد؟

## دو صبر: یکی راه، یکی دیوار

در علم اخلاق اسلامی، صبر از جمله فضایی است که نزدیک به اجماع در رأس مکارم اخلاقی نشسته است. اما همین اجماع، یک خطر معرفی جدی پنهان می‌کند. این حجم از اهمیت، نگهداری همراه با تعیین حد و حدود همان صبر را می‌خواهد. قرار نیست هر سکوتی و هر کار نکردنی به نام صبر فاکتور شود؛ اگر این نشود، دیگر فضیلت نیست، پوشش است.

بحث این است: صبر یک مفهوم واحد نیست. دو صبر وجود دارد که از ظاهر شبیه هم‌اند، اما از باطن، یکی آدم‌رامی سازد و دیگری آدم‌رانگه می‌دارد. یکی راه است، یکی دیوار.

## تفکیک معنایی از منابع اولیه

مرحوم ملامهدی نراقی در جامع السعادات - که دقیق‌ترین دسته‌بندی اخلاق اسلامی است - صبر را نه بر اساس فعل، که بر اساس متعلق تعریف می‌کند: صبر بر طاعت، صبر از معصیت، صبر بر مصیبت<sup>۱</sup>. هر سه قسم دارای یک عنصر مشترک‌اند: اراده معطوف به هدف. صبر در این چارچوب یعنی تحمل هزینه یک مسیر انتخاب شده، نه ماندن در بلا تکلیفی.

خواجه نصیرالدین طوسی در اخلاق ناصری صبر را در مقابل جزع و بی‌تابی قرار می‌دهد، نه در مقابل عمل. بی‌تابی در برابر سختی - که در مقابلش صبر قرار می‌گیرد - یعنی تاب‌آوری آگاهانه. با همین دقت به این نکته طلایی می‌رسیم که جایی در سنت اخلاقی ما صبر در مقابل تصمیم یا حرکت قرار نگرفته است. این یک انحراف معنایی است، نه یک اصل دینی. درصد قابل توجهی از صبرهای اشتباه خودمان در حوزه‌های فردی و اجتماعی شامل این انحراف می‌شود.

---

۱. جامع السعادات، ج ۳، ص ۲۸۱.

ابن مسکویه در تهذیب الاخلاق<sup>۱</sup> - که به عنوان یکی از پایه های فلسفه اخلاق اسلامی محسوب می شود - صبر را فضیلتی می داند که در قوه غضبیه جای دارد، نه در قوه ناطقه. این یعنی صبر اصیل یک کنش اراده محور است، نه یک سکون ذهنی. کسی که می نشیند و صبر می کند، در واقع هیچ صبری به کار نبرده است؛ زیرا صبر برای جایی است که فشار هست، اما تو انتخاب می کنی که از مسیر خارج نشوی. کجای این حجم از ندانم هایی و سکوت های از سر تنبلی رامی توان به نام صبر ممدوح فاکتور گرفت؟

پس زبینه که نه، بلکه واجب است دو صبر را از هم جدا کنیم:

صبر اول - صبر فعال: تو می دانی مسیر درست کجاست. می دانی هزینه دارد. می دانی زمان می برد. می دانی نه چون نمی توانی بروی، بلکه چون انتخاب کرده ای که بمانی. این صبر، بار تصمیم را روی شانه هایت نگه می دارد. تو هوشیاری، می بینی، می فهمی و با این حال تحمل می کنی.

صبر دوم - صبر منفعل: تو نمی دانی چه کنی. یا می دانی اما می ترسی. بی تصمیمی ات را صبر می نامی تا از وزن آن بکاهی. در این صبر اراده ای وجود ندارد که مبتنی بر تصمیم و عقلانیت لازم باشد. فقط توقف کرده ای و توقفات هیچ مبنایی ندارد. این صبر دیوار است، زیرا نه جلومی روی، نه عقب. فقط ایستاده ای و فکر می کنی ایستادن خودش یک عمل است.

فرق این دورانه در ظاهر رفتار، بلکه در کیفیت اراده باید دید. هر دو ممکن است از بیرون شبیه هم باشند؛ هر دو نشسته اند، هر دو سکوت کرده اند، هر دو «صبر می کنم» گفته اند. اما یکی آگاه است، مثل کشاورزی که کاشت و داشت را انجام داده و اکنون منتظر فصل برداشت است؛ دیگری دارد از دادن هزینه فرار می کند و اسم فرارش را صبر می گذارد.

### کربلا: تفکیک صبر در عمل

مستندترین و روشن ترین مثال این تفکیک، در مسیر حرکت امام حسین(ع) از مدینه تا کربلاست - نه در خود کربلا.

وقتی امام از مدینه خارج شد، اهل بیت فریاد زدند، گریستند، نگران بودند. امام گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» و راه افتاد. این صبر فعال بود: می دانست چه پیش می آید، می دانست هزینه دارد، و با آگاهی کامل رفت.

در منزل ذی حُسم، وقتی سپاه حر راه را بست، امام توقف کرد<sup>۱</sup>. این توقف را نمی توان صبر منفعل نامید. این یک تاکتیک بود: ارزیابی موقعیت، مذاکره، اتمام حجت. هیچ چیز از سر انفعال نبود.

اما روشن ترین تقابل در خود حرّ بن یزید ریاحی است. حرّ فرمانده سواره نظام کوفه - صبرش از جنس دوم بود. او می دانست در طرف اشتباه ایستاده، این آگاهی را داشت. اما صبر کرد؛ یعنی ماند، منتظر موقعیت بهتر، منتظر فرصتی که هزینه اش کمتر باشد. این صبر، دیوار بود. دیواری که او را در یک انتخاب غلط نگه می داشت و روحش را می فرسود.

لحظه ای که حر از این صبر دروغین بیرون آمد، صبر فعال را انتخاب کرد. رفت به طرف امام، در حالی که می دانست کشته می شود. گفت: «آیا توبه ای برای من هست؟»<sup>۲</sup> این لحظه، لحظه تبدیل صبر دیوار به صبر راه بود. مرگ با آگاهی، از زندگی با انفعال والاتر است.

ابن طاووس در لہوف این صحنه را با جزئیات نقل می کند: حر در حالی آمد که بدنش می لرزید<sup>۳</sup> - نه از ترس، بلکه از بار تصمیمی که داشت می گرفت. این لرزش، نشانه صبر فعال است. ترس بود، هزینه بود، مرگ پیش رو بود، اما آمد.

۱. نفس المهموم، ص ۱۶۹.

۲. نفس المهموم، ص ۲۳۰.

۳. ر، ک؛ لہوف، سید بن طاووس

### آنچه این تفکیک به ما می‌گوید

کسی که صبر منفعل را با صبر فعال اشتباه می‌گیرد، در واقع از خودش پنهان‌کاری می‌کند. می‌داند که باید تصمیم بگیرد - در خانواده، در کار، در موضع‌گیری دینی - اما نام صبر روی بی‌تصمیمی اش می‌گذارد تا درد انتخاب نکردن کمتر باشد. این را چقدر می‌توانیم در رفتارهای متنوع خودمان در خانواده، فامیل، همسایه و محل کار ببینیم!

امام صادق (ع) در روایتی که کلینی در الکافی جلد دوم نقل می‌کند، فرمود: «الصَّبْرُ مِنَ الْإِيمَانِ بِمَنْزِلَةِ الرَّأْسِ مِنَ الْجَسَدِ، فَإِذَا ذَهَبَ الرَّأْسُ ذَهَبَ الْجَسَدُ.»<sup>۱</sup> صبر نسبت به ایمان به منزله سر است نسبت به بدن. اگر صبر از کف رفت، ایمان نیز از کف می‌رود. صبر سر ایمان است، اما سر اندام هدایت است، نه اندام توقف. سر چشم دارد که ببیند، مغز دارد که تصمیم بگیرد، زبان دارد که بگوید. صبری که این اعضا را تعطیل کند، دیگر سر ایمان نیست؛ قبر ایمان است.

سؤال جدی این بخش این است: آن صبری که الان در زندگی مان است، صبر بر یک مسیر انتخاب شده است، یا دیواری که ما را از یک انتخاب ننگه می‌دارد؟

### از مدینه تا کربلا: هر قدم یک تصمیم

زمان خروج امام: نه صبح، نه با تشریفات، نه با اعلام عمومی. شبانه، با اهل بیت خود و تعداد انگشت شماری از یاران. خروج از مدینه را انتخاب کرده بود. این خودش اولین تصمیم بود - نه فرار، بلکه انتخاب زمان. کسی که فرار می‌کند نمی‌ایستد و وداع نمی‌کند. امام ایستاد، به زیارت جدش رفت و خداحافظی کرد، با این آگاهی که دیگر باز نمی‌گردد. اما مسیرشان مکه بود، نه کوفه، نه کربلا.

در مکه چهار ماه ماند. نامه‌ها از کوفه می‌رسید: ده‌ها نامه، صدها نامه - «بیا، منتظریم، یاور داری.» امام نامه‌ها را می‌خواند، جواب می‌داد. مسلم بن عقیل را

۱. الکافی، ج ۲، ص ۸۰.

فرستاد تا موقعیت را بسنجد؛ نه برای اینکه تصمیمش را به مسلم واگذار کند، بلکه چون آدم عاقل پیش از حرکت، اطلاعات جمع می‌کند. این هم یک تصمیم بود و صبرشان برای آمدن خبرها و ارزیابی‌های دقیق، صبرفعال است - نه عجله، نه انفعال.

مسلم رفت، نامه اش را برای دعوت و تأیید موقعیت کوفه نوشت. بعد سکوت. دیگر خبری نیامد. امام فهمید، اما نرفت.

در موسم حج خبر رسید؛ عوامل یزید در مکه هستند، دسته‌ای بالباس حاجی اما با سلاح زیر لباس. می‌خواستند در بیت الله الحرام امام را بکشند. امام آن روز حج را نیمه‌کاره رها کرد. عمره مفرده به جای حج تمتع. بیرون آمد از مکه. بعضی گفتند: چرا می‌روی؟ اینجا امن‌تر است. این تصمیم، یکی از پیچیده‌ترین انتخاب‌های آن سفر بود.

در راه کوفه، در منزل ذی حُسم، سپاه حر سر راه را بست - هزار سوار. امام ایستاد. نه عقب رفت، نه حمله کرد. با حرف زد. فرمود: «من نیامده‌ام که جنگ کنم. شما نامه نوشتید، دعوت کردید، من آمدم. اگر پیشیمان شدید، برمی‌گردم.»<sup>۱</sup> این جمله را باید دقیق شنید. «برمی‌گردم» یعنی تا همین لحظه هم رفتن اجباری نبود. هنوز انتخاب بود، هنوز می‌شد برگشت. اما ماند، چون اتمام حجت هنوز تمام نشده بود. هر توقف در این مسیر، یک اتمام حجت بود - نه فقط با دشمن، که با تاریخ.

تا وقتی که به کربلا رسیدند، زمین خشک، آب دور. وقتی خیمه‌ها را زدند، کاملاً محاصره بودند. اما امام در آن شب، یاران را جمع کرد و فرمود: «هر که می‌خواهد برود، برود. بیعت را از گردن همه برداشتم. تاریکی شب کافی است.»<sup>۲</sup> این آخرین تصمیم پیشنهاد شده به دیگران بود، نه آخرین تصمیم خودشان. یاران

---

۱. نفس المهموم، ص ۱۷۰.

۲. همان، ص ۲۰۵.

ماندند.

از مدینه تا اینجا، هر قدم یک انتخاب بود. هیچ قدمی از سر ناچاری برداشته نشد. این است که صبر در کربلا معنا پیدا می‌کند: نه تحمل آنچه گریزی از آن نیست، بلکه ماندن در آنچه می‌توانستی از آن بگریزی. صبر واقعی همیشه یک گزینه دیگر در جیبش دارد و انتخاب می‌کند که از آن استفاده نکند.

### **درباره حرّ بن یزید ریاحی**

سؤال دقیق این است: حرّ چه لحظه ای صبر مذمومش را کنار گذاشت؟ آن صبری که داشت چه جنسی بود و چرا شکست؟

حرّ فرمانده بود، هزار سوار زیر دستش، مأموریتش روشن: امام را به کوفه برگرداند. قدرت داشت، سلسله مراتب پشتش بود، و تا روز عاشورا در همان صف ماند. این را صبر می‌نامیم؟ اگر بله، صبر بر چه چیزی؟ اگر صبر را صرفاً به معنای ماندن در موضع بگیریم، حرّ تا صبح عاشورا صابر بود و این دقیقاً همان انحراف معناشناختی است.

از وقتی که مسلم بن عقیل کشته شد، کوفه ریخت، هجده هزار نفر پراکنده شدند و هیچ کس پاسخگو نبود - هر کسی در آن فضا در صف ابن زیاد مانده بود، یا ایمان قلبی داشت یا زیر فشار روانی خاموش شده بود. حرّ در گروه دوم بود. این را از رفتارش بین راه می‌دانیم. در روایات معتبر (از جمله آنچه طبری نقل می‌کند) حرّ وقتی با کاروان امام روبرو شد، به جای اجرای مستقیم دستور، شروع به مذاکره کرد. راه را بست اما حمله نکرد. دستور داشت، قدرت داشت، مجوز داشت، اما تعلل کرد. این تعلل نشانه نیست؛ سند است. سند اینکه چیزی در درونش هنوز فعال بود، اما نمی‌توانست تبدیل به تصمیم شود.

حرّ آن صبح سؤال پرسید - نه از امام، از خودش: «آیا این که می‌کنم، من هستم یا قالبی که روی من انداخته‌اند؟» این سؤال، اولین لحظه بیداری بود. توبه حرّ

نه یک احساس ناگهانی بود، نه یک اشک؛ یک تشخیص معرفتی بود؛ شناخت اینک آنچه به نام ثبات و ایمان فکر می‌کردم، در واقع معصیت و خودفریبی بود؛ آنچه صبر می‌نامیدم، در واقع فرار از تصمیم بود.

اگر حرّ صبر واقعی داشت، چرا چند روز طول کشید تا تصمیم بگیرد؟ صبر واقعی به تعریف نراقی، ثبات قوه عقلیه در برابر هجوم قوای نفسانی است. اما در حرّ، عقل خودش تحت محاصره بود - نه توسط شهوت یا خشم، بلکه توسط روایت مسلط؛ روایتی که ابن زیاد ساخته بود: «حسین یاغی است، تو مأمور قانونی هستی، اطاعت و وظیفه شرعی است.» وقتی روایت، عقل را قالب ریزی می‌کند، صبر دیگر ابزار عقل نیست، زندان آن است. شکستن این زندان، کار حرّ بود. و کرد. حرّ اسبش را چرخاند. این ساده‌ترین توصیف پیچیده‌ترین کنش تاریخ اخلاق اسلامی است. آن لحظه، او نه فقط جبهه عوض کرد، بلکه روایت عوض کرد: از «من سرباز نظام هستم» به «من انسانم و مسئول تصمیمم»؛ از صبر بر ابهام به شجاعت بروضوح.

## دو مثال از زندگی امروز

مثال اول: حوزه شغل

یک مدیر میانی را در نظر بگیر. ده سال در یک شرکت. نه بد، نه خوب ایستاده. هر بار فرصتی برای تغییر پیش آمده، گفته: الان وقتش نیست، صبر می‌کنم. یک بار ترفیعی را به رقیبش دادند، ناراحت شد اما ماند و گفت صبر می‌کنم. یک بار پیشنهاد شراکت از بیرون آمد، ریسکش زیاد بود، ماند و گفت صبر می‌کنم. یک بار دید کاری که می‌کند دیگر معنایی برایش ندارد، باز هم ماند و گفت صبر می‌کنم. ده سال صبر. اما امروز صبحش را که شروع می‌کند با روحی پلاسیده و دنیایی بلا تکلیف مواجه است. بهترین راه فرار این است که توجیه پیشه کند و مسئولیت انتخاب نکردن‌های به موقع خودش را به گردن صبرهای اشتباهش

بیندازد.

این آدم ضعیف نیست - در واقع ممکن است از باهوش ترین آدم های اطرافش باشد. مشکلش این است که صبرش جهت ندارد. در ادبیات اخلاق، صبر همیشه صبر بر یک چیز خوب است. صبر بر مسیری که انتخاب کرده ایم، بر هزینه ای که پذیرفته ایم، بر دردی که می دانیم به کجا ختم می شود. این صبر انرژی می دهد. اما صبر این مدیر، صبر فرار از تصمیم است، فرار از ریسک، فرار از هزینه ای که هیچ وقت آمادهٔ پرداختش نشده. نراقی در جامع السعادات تفکیکی دارد که اینجا دقیقاً به کار می آید: صبر واقعی ثبات نفس در برابر مشقت مسیر است - یعنی مسیر باید از پیش انتخاب شده باشد. وقتی آدم مسیر انتخاب نکرده، آنچه باقی می ماند فقط توقف است، نه صبر.

مثال دوم: حوزه جامعه

ساعت یازده شب است. گوشی روشن است - نه به خاطر کار، به خاطر اینکه نمی توانی خاموشش کنی. یک اعلان می آید: «حمله موشکی در...» سریع گوشی را باز می کنی، می خوانی، می بندی. پنج دقیقه بعد دوباره باز می کنی - نه چون خبر جدیدی آمده، بلکه چون یک چیزی هست که آرام نمی گذارد. این را همه می شناسند. این روزها در ایران ما، این حال خیلی از ماست.

جنگ فیزیکی نیست - یعنی هنوز کوچه ها درگیر نشده اند. اما یک چیزی در هوا هست که سنگین تر از بمب است: بلا تکلیفی. نمی دانی فردا چه می شود، نمی دانی این مذاکره ها به کجا می رسد، نمی دانی آیا باید برنامه بریزی یا نه، نمی دانی صبر کردن درست است یا نه. دقیقاً در همین فضا، یک جنگ اعصاب عمیق در جریان است - نه با موشک، با روایت. هر روز ده ها روایت متضاد می رسد. این می گوید تمام می شود، آن می گوید بدتر می شود. این می گوید ایران قوی تر است، آن می گوید بمان، آن یکی می گوید برو. آدم بین این روایت ها

می ایستد و کم کم، بدون اینکه بفهمد، اراده اش را از دست می دهد.

این دقیقاً همان چیزی است که ابن زیاد در کوفه انجام داد. نه با شمشیر، با پیام. با تزییق ترس، با پراکندن خبر، باز بر سؤال بردن هر چیزی که آدم به آن تکیه داشت. نتیجه اش این شد که هجده هزار نفر بیعت کننده پراکنده شدند - نه چون دشمن آنها را شکست داد، بلکه چون روایت دشمن ذهنشان را شکست.

آدم امروز جامعه ما در این فضا سه حالت دارد: یک دسته منجمد شده اند - نه می توانند تصمیم بگیرند، نه می توانند رها کنند. هر روز اخبار می خوانند اما هیچ چیزی نمی بندند. زندگی شان در حالت صبر است، اما صبر بر چه؟ بر اینکه کسی بیاید تصمیم را برایشان بگیرد. یک دسته پناه به انکار برده اند - می گویند: «به من ربطی ندارد، زندگی ام را می کنم.» این هم یک نوع صبر دروغین است: قطع رابطه با واقعیت به جای مواجهه با آن. اما یک دسته هستند که صبرشان جهت دارد. اینها هم اخبار می خوانند، هم نگران اند، اما هر روز یک تصمیم می گیرند. یا برای آینده شان چیزی می سازند، یا در کارشان معنا نگه می دارند، یا در خانه شان آرامشی حفظ می کنند که منشأش وضوح است، نه بی خبری.

صبر فعال در این فضا یعنی این: بدانی که بلا تکلیفی خودش یک سلاح است. وقتی ندانی چه بشود، ذهن به طور طبیعی به سمت بدترین سناریوی رود و این دقیقاً چیزی است که جنگ اعصاب می خواهد. می خواهد انرژی ات صرف ترس از آینده ای شود که هنوز نیامده، تا از حال غافل بمانی. صبر حسینی در این فضا این نیست که نگران نباشی. این است که نگرانی ات را به اقدام در همین لحظه تبدیل کنی، نه به انتظار برای لحظه ای که نگرانی ات تمام شود.

امام حسین (ع) از مدینه که حرکت کرد، کوفه مطمئن نبود، مکه امن نبود، راه مشخص نبود. اما هر روز یک تصمیم گرفت - نه بر اساس اینکه همه چیز روشن شده، بلکه بر اساس اینکه او می داند کیست و به کجا نمی رود. این تفاوت اصلی

است. صبر منفعل منتظر وضوح بیرونی است. صبر فعال از وضوح درونی شروع می‌کند. و وضوح درونی یعنی بدانی که در این هوای سنگین، در این فضای پراز روایت و ضدروایت، توهستی - نه روایتی که دیگران روی تو نوشته اند.

---

۱. مطالب مربوط به امام حسین علیه السلام، مسلم بن عقیل، حربن یزید در کتبی مانند لهوف، جلد ۴۳ بحار الاتوار، نفس المهموم، قصه کربلا و ... نقل شده است



۴. عوامل فرسایش صبر و سه راه نجات از دل کربلا





### وقتی صبر دروغین، روح را می‌کشد

در روزهایی که مسلم بن عقیل در کوفه بود، شهر زنده بود. هجده هزار نفر آمده بودند، دست داده بودند، قسم خورده بودند. اگر فقط نیمی از آنها سر جایشان می‌ماندند، تاریخ فرق می‌کرد. اما آنها نماندند. نه به این دلیل که همه شان ترسو بودند، نه به این دلیل که دشمن را دوست داشتند. آنها نماندند چون در دامی افتادند که ظاهرش صبر بود و باطنش مرگ تدریجی اراده. این بخش درباره آن دام است.

### صبر دروغین چیست؟

صبر دروغین با صبر واقعی یک شباهت ظاهری دارد: در هر دو، آدم حرکت نمی‌کند. اما تفاوت درونی شان عمیق است. صبر واقعی یعنی آدم می‌داند کجا ایستاده، می‌داند چرا تحمل می‌کند، و تحملش از انتخاب آگاهانه می‌آید. صبر دروغین یعنی آدم نمی‌داند کجا ایستاده، نمی‌داند آیا باید بماند یا برود، و سکونش نه از قدرت، بلکه از بلا تکلیفی ناشی می‌شود.

در قرآن، صبر همیشه با علم و اراده همراه است. در سوره مبارکه نحل آمده: «وَأَصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ»<sup>۲</sup>. این صبر یک وضعیت فعال است، نه یک فروپاشی تدریجی. اما آنچه در کوفه رخ داد، یک فروپاشی تدریجی بود که لباس صبر پوشیده بود. کوفه یک آزمایشگاه زنده بود برای ترجمان واقعی صبر غلط - محصول مکر و فریب و جنگ روانی جبهه کفر. آری، ابن زیاد یک ژنرال میدانی نبود. او یک معمار ذهنی بود. وقتی وارد کوفه شد، اولین کاری که کرد این نبود که لشکر بچیند. اولین کار این بود که روایت را عوض کند. دو اهرم داشت: تهدید و نوسان. تهدید را مستقیم اعمال کرد: سران قبایل را خواست، گفت هر کس با

---

۱. نفس المهموم، ص ۷۸.

۲. سوره نحل، آیه ۱۲۷.

مسلم باشد خون و مالش هدر است. اما تهدید به تنهایی کافی نبود. اهرم دوم قوی تر بود: نوسان. یک روز شایعه پخش می کرد که کمک شامیان نزدیک است، یک روز خبر عفو می داد، یک روز وانمود می کرد اوضاع آرام است. این رفت و برگشت مداوم میان امید و ترس، دقیقاً همان چیزی بود که اراده جمعی را خرد کرد.

یاران مسلم نه یک باره رفتند. تکه تکه رفتند. هر موج از اخبار، عده ای را برمی داشت. آنهایی که ماندند، دیدند تعدادشان کم شد - این خودش ترس تازه ای تولید کرد. آنهایی که رفتند، به خودشان گفتند: «صبر می کنم بینم اوضاع چطور می شود.» همین جمله - «صبر می کنم بینم» - قاتل بود.

### **چهار عاملی که صبر را از درون می خورند**

#### **اول: ابهام - اولین سلاح بی صدا**

وقتی آدم نمی داند وضعیت چیست، ذهنش کار خودش را می کند: بدترین حالت ممکن را می سازد. این نه ضعف شخصیتی است، نه کمبود ایمان؛ این سازوکار عصبی شناختی یک سیستم زیستی است که برای بقا طراحی شده. مغز در غیاب اطلاعات قطعی، ریسک را بیش از حد تخمین می زند. این را علم تأیید می کند، تاریخ اثبات می کند، و کربلا برای هر پژوهشگری که با چشم باز بخواند، جزء به جزء آن را نشان می دهد.

کوفه شهر ابهام بود - نه شهر خیانت. شهر ابهام یعنی مردمی که نامه نوشتند، نامه هایشان واقعی بود. اما ابن زیاد یک چیز را فهمید که اغلب حاکمان تاریخ فهمیده اند: لازم نیست آدم ها را مجبور کنی علیه حق بایستند؛ کافی است ندانند حق کجاست. طبری در تاریخش روایت می کند که ابن زیاد وقتی وارد کوفه شد، اول خطبه خواند. نگفت «با امام حسین (ع) مخالفید؟» گفت: «هر کس در شهر دیده شود که با دشمنان یزید ارتباط دارد، خون و مالش هدر است.»

دستور اعدام نداد، دستور ابهام داد. «دشمنان یزید» یعنی کی؟ هر کس که به هر کسی مشکوک باشد، هر رابطه ای که رد پای آن به هر جایی برسد. این تعریف عمداً مبهم بود. در برابر قانون مشخص، آدم می تواند محاکمه کند، موضع بگیرد، یا بگیرد. ولی در برابر ابهام، فقط می ایستد و می لرزد.

تاریخ می گوید مسلم بن عقیل ابتدا هشت هزار بیعت داشت. بعد از خطبه ابن زیاد، بیعت ها شروع به ریختن کردند. نه اینکه مردم آمدند و گفتند توبه کردیم؛ فقط نیامدند. غیبت کردند، سکوت کردند، خانه نشین شدند. این دقیقاً رفتار آدمی است که نمی داند وضعیت چیست و ذهنش، بی دعوت، بدترین سناریو را برایش ساخته است.

حالا این را ببر به امروز. این روزها کشور درگیر جنگی است که جغرافیا، عمق راهبردی، شدت، مدت و نتیجه اش هیچ کدام با قطعیت قابل بیان نیست. حمله می شود، مذاکره می شود، تهدید می شود، گفته می شود توافق نزدیک است، گفته می شود جنگ گسترش می یابد - و این همه با هم، در یک روز، از کانال های مختلف. برای متخصص دینی که باید به جماعتش راهنمایی کند، برای پژوهشگری که باید جهت تحلیل هایش را حفظ کند، برای آدمی که در میانه این طوفان اطلاعاتی باید تصمیم بگیرد، این ابهام هزینه روانی مستقیم دارد. هزینه اش این است: انرژی شناختی مصرف می شود بدون اینکه چیزی تولید کند.

بزرگان اخلاقی ما وقتی از شرایط صبر جمیل سخن می گویند، آن را مقید می کنند به آگاهی بر آنچه بر آن صبر می شود. صبر جاهلانه، در نگاهشان، نه فضیلت است و نه ثمر. این نکته ای است که اغلب از آن غفلت می شود: صبر اسلامی در اصل خود یک عمل معرفتی است، نه عاطفی. ابتدا باید دانست که چه چیزی است، سپس آگاهانه در برابرش ایستاد. وقتی ابهام این دانستن را نابود می کند، صبر هم از

جنس سکوت ناآگاهانه می‌شود - همان که کوفیان کردند.

امام حسین (ع) در مسیر از مدینه به کربلا، در هر منزل اطلاعات می‌گرفت، نامه می‌فرستاد، پاسخ می‌گرفت، تحلیل می‌کرد. آگاهی بر ضعف کوفه را داشت و تصمیمش برای ادامه دادن نه از جهل بود، نه از انکار واقعیت؛ بلکه از یک ارزیابی معرفتی روشن بود که در آن، هدف بر ابزار تقدم داشت. کربلا درس می‌دهد: مواجهه با ابهام با پرکردن آن با امید خام به دست نمی‌آید.

وظیفه روحانیون عرصه جهاد تبیین در برابر این ابهام جنگی چیست؟ اول، تشخیص بدهد که ابهام پیش روی او ساختاری است، نه تصادفی - و این تشخیص خودش نیمی از راه است. دوم، منابع اطلاعاتی را نه بر اساس تأیید احساسی، بلکه بر اساس قابلیت راستی‌آزمایی ارزیابی کند. سوم و مهم‌تر از همه، جهت را از اطمینان به جزئیات جدا کند. جزئیات می‌توانند مبهم باشند؛ جهت نباید مبهم باشد. کوفیان جهت داشتند - و آن جهت عبارت بود از بیعت با حق - ولی وقتی جزئیات مبهم شد، جهت را هم رها کردند. حرّ هم جزئیات نداشت، اما جهت را پیدا کرد. ابهام می‌کشد، اما نه با شمشیر، با فرسودن. و فرسودن تدریجی است، بی سروصدا، و دقیقاً به همین دلیل خطرناک‌تر از هر تهدید آشکاری است.

### **دوم: نوسان - وقتی ذهن جایی برای ایستادن ندارد**

یک روز خبر می‌رسد که مذاکرات به نتیجه رسیده. فردا همان منبع می‌گوید طرف مقابل شرط جدید گذاشته. پس فردا گفته می‌شود عملیات نظامی در کار است. روز بعد تأکید می‌شود که دیپلماسی ادامه دارد. این توالی در ظاهر جریان خیری عادی است، اما در واقع یک سازوکار فرسایشی است که دقیقاً روی همان نقطه ای ضربه می‌زند که صبر فعال به آن نیاز دارد: ثبات ارزیابی.

مسئله این نیست که اخبار متناقض اند - در بحران، تناقض خبری امر عادی

است. مسئله این است که این تناقض ها با فرکانس بالا و بدون فاصله کافی برای پردازش به ذهن می رسند. روان شناسی شناختی این پدیده را «خستگی تصمیم گیری» می نامد: سیستم قضاوت آدمی ظرفیت محدودی برای پردازش متغیرهای متضاد دارد، و وقتی این ظرفیت تخلیه شود، ذهن به پیش فرض های انفعالی برمی گردد. پیش فرض انفعالی یعنی: «صبر کن تا وضعیت روشن شود». این جمله را خوب بشنوید: «صبر کن تا وضعیت روشن شود.» در تاریخ کوفه، این دقیقاً همان چیزی بود که هزاران بیعت کننده با مسلم به خودشان گفتند. کوفیان نه در یک لحظه، بلکه در موج های متوالی از پیام های متناقض - تهدید ابن زیاد از یک سو، درخواست مسلم از سوی دیگر - شروع به ریختن کردند. نوسان بین دو پیام، بیعت ها را نه شکست، بلکه معلق کرد. و معلق ماندن، کارکرد خیانت را داشت.

وظیفه متخصص دینی در این وضعیت یک چیز است: تشخیص بدهد که آیا صبر جماعتش از جنس ثبات بر جهت است یا از جنس معلق ماندن میان پیام های متناقض. این دو در ظاهر یکی اند - هر دو سکوت دارند، هر دو درگیر نیستند - اما از درون دو چیز کاملاً متفاوتند. یکی قدرت است، دیگری فرسودگی که لباس صبر پوشیده.

### **سوم: انزوا - وقتی جمع هست اما نیست**

خطرناک ترین تنهایی آن نیست که کسی کنارت نباشد. خطرناک ترین تنهایی آن است که جمع هست، اما در لحظه تصمیم، نیست. مسلم بن عقیل این را تجربه کرد - نه در بیابان، بلکه در شلوغ ترین کوچه های کوفه؛ با سرمایه اجتماعی عظیمی به نام هجده هزار بیعت. اما ابن زیاد یک ابزار داشت که از هر شمشیری برنده تر بود: ریزش آرام. همین ریزش آرام وقتی با برنامه باشد، کار خودش را می کند. ریزش آرام نه شکست دسته جمعی است، نه اعلام برائت

علنی. فقط یک نفر رفت، بعد ده نفر، بعد صد نفر. هر کدام با یک بهانه معقول، با یک «اوضاع روشن نیست»، تا وقتی که مسلم در خانه طوعه تنها ماند - نه چون دشمن قوی بود، بلکه چون جمع آرام آرام خالی شده بود.

اگر همان لحظه به یکی از آن هجده هزار نفر می‌گفتی کجا می‌روی، چه جواب می‌داد؟ احتمالاً می‌گفت: «صبر می‌کنم، ببینم اوضاع به کجا می‌رسد.» این همان صبر دروغین است که چهره اش شبیه احتیاط است، اما باطنش خالی کردن میدان است. این سازوکار را بشناس. جنگ اعصاب ابتدا تهدید نمی‌کند، ابتدا جدا می‌کند. اول حس می‌دهد که این مسیر، مسیر اقلیت است. بعد همان اقلیت را هم ریزش می‌دهد تا به یک نفر برسد. و وقتی آدم تنها شد، آستانه تحملش فرو می‌ریزد - نه چون حقیقت عوض شده، بلکه چون تنهایی ترس را بزرگ تر از واقعیت نشان می‌دهد.

### **چهارم: تحریف هدف - وقتی سؤال عوض می‌شود**

کوفه یک شبه خالی نشد. هیچ جامعه‌ای یک شبه از حق برنمی‌گردد. برگشتن از حق یک فرآیند است، یک عملیات. و این عملیات دقیقاً از جایی شروع می‌شود که کمتر کسی متوجه می‌شود: از سؤال. سؤال عوض می‌شود. همین.

در ابتدای ماجرا، کوفه یک سؤال داشت: «آیا امام حسین (ع) حق است؟» جواب این سؤال برای بخش بزرگی از مردم کوفه روشن بود. همین روشنی بود که هجده هزار نامه نوشتند، همین روشنی بود که مسلم چند هزار بیعت گرفت. چون سؤال حقانیت جواب داشت. اما دشمن می‌داند که جنگ روی سؤال «حق چیست» را نمی‌برد. پس جنگ را منتقل می‌کند روی سؤال دیگری. سؤال عوض می‌شود از «آیا این راه حق است؟» به «آیا این راه عملی است؟» این جابجایی ساده به نظر می‌رسد، اما ساده‌ترین و کشنده‌ترین حرکت در جنگ شناختی است.

وقتی سؤال حقانیت می‌شود سؤال امکان‌سنجی، صبر آدم به ریشه اش وصل

نیست. صبر دیگر از ارزش نمی جوشد، صبر تبدیل می شود به یک محاسبه. و محاسبه ماهیت دیگری دارد. صریح بگویم: صبر ارزشی و صبر حسابگرانه دو پدیده کاملاً متفاوت اند. صبر ارزشی یعنی من در این راه هستم چون این راه حق است. فشار می آید می مانم، محاصره می شوم می مانم، خربد می رسد می مانم. چون ماندنم به نتیجه وصل نیست، به حقیقت وصل است. اما صبر حسابگرانه یعنی من در این راه هستم چون فکر می کنم می شود برد، چون احتمال پیروزی بالاست، چون شانس موفقیت قابل قبول است. این دیگر صبر نیست، سرمایه گذاری است. و قانون سرمایه گذاری این است که وقتی بازار منفی شد، باید خارج شوی.

دشمن کوفه دقیقاً همین را فهمید. وقتی ابن زیاد وارد کوفه شد، اول تهدید نکرد، اول داده داد. داده هایی که پیامشان یکی بود: محاسبه کنید. ببینید واقعاً می شود یا نه. سپاه شام می آید، هانی را گرفتیم، مسلم تنها شد، این جنگ را نمی برید. این داده ها روی سؤال حقانیت هیچ اثری نداشتند، اما روی سؤال امکان سنجی همه چیز را خراب کردند. جامعه کوفه که صبرش حسابگرانه شده بود، با اولین محاسبه منفی ریخت. جامعه ای که سؤالش از «حق چیست» تبدیل شده به «چه می شود» دیگر پایداری ندارد. دارد محاسبه می کند. و هر محاسبه ای می تواند برگردد، هر داده ای جدیدی می تواند معادله را عوض کند، هر خبر منفی ای می تواند آدم را وادار به خروج کند. این سازوکار فروپاشی است - و اختصاص به کوفه ندارد. دقیقاً همین عملیات در هر جامعه ای که بخواهند اراده اش را بشکنند، پیاده می شود. اسمش فرق می کند، شکلش فرق می کند، اما هسته اش همین است: سؤال را عوض کن - از «آیا درست است» به «آیا ممکن است».

وقتی این اتفاق می افتد، آدم دچار یک بحران عجیب می شود. ارزشش را گم

نمی‌کند، هنوز می‌داند حق کجاست. اما شروع می‌کند به تردید درباره توانایی، درباره امکان، درباره نتیجه. و این تردید کارش دقیقاً این است که صبر را بی‌ریشه کند. صبری که ریشه اش در ارزش باشد، در برابر فشار خم می‌شود اما نمی‌شکند. صبری که ریشه اش در محاسبه باشد، با اولین داده منفی می‌شکند. کوفه نه به خاطر ترس صرف، به خاطر محاسبه منفی خالی شد. مردمی که رفتند، خیلی هایشان می‌دانستند که امام حسین (ع) حق است، اما حساب کرده بودند که این جنگ نمی‌شود برد. و چون صبرشان حسابگرانه بود، این محاسبه کافی بود که بروند.

وظیفه جهادگران عرصه تبیین این است که این سازوکار را بشناسند. چون همین عملیات امروز هم در جریان است - فقط ابزارش عوض شده: رسانه، تحلیل، آمار، خبر. اما هسته اش همان است: داده‌هایی که می‌گویند «محاسبه کن»، نه «ارزیابی کن». وقتی جامعه را از سؤال «آیا حق است» می‌برند به سؤال «آیا می‌شود»، دیگر با منطق ارزشی نمی‌توان جوابشان را داد. آنگاه هر استدلال دینی در برابر داده‌های عملیاتی کم می‌آورد.

راه مقابله این است: سؤال را برگردان. نه اینکه واقعیت‌ها را انکار کنی، نه اینکه بگویی محاسبه اشتباه است (قطعاً در محاسبات دقیق و علمی و مستند هم، جبهه حق امروز برنده است). بلکه اینکه بگویی این سؤال، سؤال اصلی نیست. سؤال اصلی این است: این راه حق است یا نه؟ اگر هست، صبر به حساب و کتاب وصل نیست. امام حسین (ع) در کربلا دقیقاً همین کار را کرد. وقتی محاسبه‌ها همه منفی بودند، وقتی داده‌ها همه از شکست حرف می‌زدند، سؤالش را عوض نکرد. پرسید: «آیا این راه حق است؟» و جوابش همان بود که از مدینه بود. پس ماند. این پایداری از جنس دیگری بود - حسابگرانه نبود، ارزشی بود. به همین دلیل هیچ داده‌ی منفی‌ای نتوانست آن را بشکند. کوفه درس داد، کربلا الگوداد.

وظیفه ما این است که این فرق، این جابجایی سؤال را، به جامعه نشان دهیم، پیش از آنکه دشمن بتواند سؤال را عوض کند.

مسلم بن عقیل در آخرین شب زندگی اش، در خانه ای غریبانه، به در خانه ای تکیه داده بود که زنی به نام طوعه در را باز کرده بود. همه رفته بودند، تنها مانده بود. اما نکته اینجاست: مسلم در آن لحظه نه از تصمیمش پشیمان بود و نه در تردید. او ایستاده بود - خسته، تنها، اما ایستاده. صبر او هنوز فعال بود، چون هنوز می دانست چرا آنجاست. در مقابل، آنهایی که رفتند، آنهایی که گفتند «صبر می کنم» و در خانه ماندند، نه آرامش داشتند نه اقدام. آنها در یک فضای معلق بودند که از هر دو طرف می سوخت: نه با مسلم بودند که معنا داشته باشد، نه کاملاً رفته بودند که خیالشان راحت باشد. این حالت معلق که ظاهرش صبر بود، روحشان را کشت - نه جسمشان را. روان شناسی مدرن این را «ناهماهنگی شناختی مزمن» می نامد: وقتی آدم بین ارزش هایش و رفتارش شکاف می بیند و آن شکاف را نه پر می کند و نه قبول می کند، فقط در آن می ماند، آسیب روانی عمیقی می ماند.

## سه راه نجات از دل کربلا

### یک: نگاه ابوالفضل(ع)

وقتی امان نامه برای حضرت عباس(ع) آمد، او چیزی دید که بقیه نمی دیدند: پشت آن پیام یک ابزار بود، نه یک فرصت. پیام می گفت «جانت در امان است» اما قاب پیام می گفت «از برادرت جدا شو»<sup>۱</sup>. حضرت ابوالفضل(ع) قاب را دید، نه فقط پیام را. امروز این نگاه کجا لازم است؟

اول: در رابطه ای که پر از منطق است اما خالی از احترام. کسی به تو می گوید «من این را برای خیر خودت می گویم» و بعد لیستی می آورد از اینکه کجا ضعیفی، کجا

۱. مراجعه شود نفس المهموم، ص ۲۰۵.

اشتباه کردی، چرا باید راهت را عوض کنی.

پیام ظاهراً دلسوزی است، اما نگاه ابوالفضل می پرسد: این پیام چه می خواهد از من بسازد؟ می خواهد اعتمادم به خودم را کم کند؟ می خواهد تصمیمی را که گرفته ام زیر سؤال برد؟ اگر جواب بله است، آن دلسوزی یک امان نامه است - هدیه ای که شرطش جدا شدن از خودت است.

دوم: محتوایی که احساسات را هدف می گیرد. یک ویدئو، یک متن، یک خبر آنقدر تکان دهنده که فوری واکنش می خواهی بدهی، فوری نظر بدهی، فوری موضع بگیری. پیام می گوید «این مهم است». اما نگاه ابوالفضل می پرسد: «چرا الان؟ چرا این قدر فوری؟ چه کسی از واکنش آنی من سود می برد؟» خیلی از تله های امروز روی همین فوریت ساختگی بنا شده اند، چون آدمی که عجله دارد، قاب را نمی بیند.

بدون نگاه ابوالفضل، آدم فقط پیام ها را می بیند، نه آنچه پیام ها می خواهند از او بسازند. این دقیقاً همان اتفاقی است که در کوفه افتاد. یاران مسلم پیام ها را می شنیدند: لشکر شام نزدیک است، ابن زیاد عفو می دهد، اوضاع امن است. هیچ کدام در آن لحظه از خود نپرسیدند این پیام ها چه می خواهند از ما بسازند. بدون این نگاه، اولین چیزی که از دست می رود تشخیص است. آدم دیگر نمی فهمد کدام فشار واقعی است و کدام ساخته شده، کدام ترس اطلاعاتی است و کدام فقط ابزاری برای فلج کردن. وقتی تشخیص برود، تصمیم گیری فلج می شود، و همان فضای معلق شروع می شود که روح را می کشد. اما خطر بزرگ تر این است: بدون نگاه ابوالفضل، آدم شروع می کند پیام های دشمن را با زبان خودش تکرار کند و فکر می کند دارد فکر می کند. همان کوفیانی که رفتند، نرفتند چون کسی زورشان کرد؛ رفتند چون روایتی که ابن زیاد ساخته بود را پذیرفتند، آن را در ذهنشان پردازش کردند، و از دلشان یک استدلال بیرون آوردند که توجیه

رفتیشان باشد. این بدترین حالت است؛ وقتی ابزار دشمن وارد ذهن تومی شود و از آنجا با صدای خودت صحبت می‌کند. نگاه ابوالفضل ی یک مهارت نظری نیست؛ یک سپرزندگی است.

### دو: جماعت - ضد انزوا

یاران امام حسین (ع) در شب عاشورا با هم بودند، با هم نماز خواندند، با هم صحبت کردند، با هم تصمیم گرفتند. این «با هم بودن» صرفاً عاطفی نبود؛ معرفتی بود. جماعت به هر کدام از آنها می‌گفت «تو تنها نیستی» - پس روایت ذهنی ات مبتنی بر ترس از تنهایی درست نیست. انزوا را قبول نکردن، اولین قدم از صبر دروغین به سمت صبر واقعی است.

### سه: حافظه - تداوم تعهد

امام حسین (ع) از مدینه تا کربلا یک لحظه فراموش نکرد چرا راه افتاد. این حافظه هدف، در هر مرحله که فشار می‌آمد، تصمیم را روشن نگه می‌داشت. صبر دروغین وقتی عمیق می‌شود که آدم از هدف اولیه اش فاصله می‌گیرد. بازگشت به سؤال «چرا اینجام؟» نه «چطور از اینجا رد شوم»، همان لحظه ای است که صبر دروغین شروع به شکستن می‌کند.<sup>۱</sup>

پایان

در پایان این بحث یک چیز باید روشن بماند: کوفیانی که رفتند، همه شان خائن نبودند. بعضی هایشان واقعاً فکر می‌کردند دارند صبر می‌کنند. اما صبری که از ابهام بنا می‌شود، از نوسان شکل می‌گیرد، در انزوا زندگی می‌کند و هدف را فراموش می‌کند - این صبر نیست. این یک مرگ آرام است که اسمش را عوض کرده‌اند.

---

۱. تمام مطالبی که در مورد امام حسین علیه السلام و حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام آمده در منابعی همچون مقتل مقرر، قصه کربلا، ج ۴۳ بحارالانوار و ... نقل شده است.





۵. کرپلا؛ از محاصره آب تا اقتصاد مقاومت





### مقدمه:

بستن راه آب بر امام حسین(ع) و یارانش در روز هفتم محرم، دستوری بود که از کوفه و از سوی کسی صادر شد که می دانست جنگ مستقیم با امام را نمی توان به سادگی برد. ابن زیاد نه فقط یک نظامی، بلکه مدیری بود که تفاوت بین «ضربه مستقیم» و «فرسایش تدریجی» را خوب می فهمید. عمرو بن حجاج زبیدی با پانصد سوار بر شریعه فرات مسلط شد و راه آب را بست. ابن طاووس در لهوف و شیخ مفید در ارشاد هر دو این واقعه را با جزئیاتی نقل می کنند که نشان می دهد قطع آب برنامه بود، نه واکنش. این دست گذاشتن روی فرات در بامداد هفتم محرم اتفاق افتاد؛ یعنی سه روز مانده به عاشورا. سه روز بدون آب برای زنان، کودکان، اصحاب و اسب ها. اما چرا؟ اگر هدف صرفاً کشتن بود، سپاه سی هزار نفره نیازی به این مرحله بندی نداشت. هدف، شکستن اراده پیش از کشتن بود. ابن زیاد می خواست امام تسلیم شود، نه شهید؛ بیعت بگیرد و آن را ذیل حاکمیت یزید زنده نگه دارد. کشتن، بدترین گزینه برای کوفه بود؛ چون می دانستند چه تبعاتی دارد. قطع آب، در این منطق، ابزار تسلیم بود، نه ابزار نبرد.

### ۱. چرخه فشار طراحی شده و روانشناسی آن

ابن زیاد یک چرخه فشار طراحی کرده بود. همان طور که در کوفه با پیام های خصوصی به سران قبایل، مردم را از هم جدا کرد و «تنهایی تزریق شده» ساخت؛ همان طور که مسلم بن عقیل را نه با ضربه مستقیم، بلکه با ریزش تدریجی یاران به تنهایی رساند؛ اینجا هم از همان منطق استفاده کرد: خستگی جسمی تدریجی، که اراده را از درون می خورد. در علم مدیریت بحران، این الگو شناخته شده است؛ یعنی به جای اینکه آدم را ایمن سازی کنی در برابر فشار، فشار را آرام

---

۱. مراجعه شود به کتاب لهوف، مقتل مقرر، ج ۴۳ بحارالانوار و کتاب قصه کربلا.

آرام بالا ببری تا سیستم عصبی دیگر تاب نیاورد. ابن زیاد این را بدون کتاب درسی می دانست، چون سیاستمداری کهنه کار بود.

آب در این چارچوب، فقط ماده ای زیستی نبود؛ آب اراده می برد. چرا که کودکی که تشنه است فریاد می زند؛ مادری که صدای کودکش را می شنود، ذهنش از استدلال خارج می شود. مردی که سه روز نخوابیده و تشنه است، تصمیمات متفاوتی می گیرد از مردی که آرام و هوشیار است. این روانشناسی اولیه است و ابن زیاد به آن اتکا کرده بود. اما او اشتباه کرد. چون منطق فشار تدریجی بر کسی کار می کند که انگیزه اش از «محاسبه سود و زیان» بیاید؛ یعنی آدمی که می پرسد آیا ادامه دادن به صرفه است؟ وقتی فشار بالا برود، حساب و کتاب عوض می شود و تصمیم عوض می شود. این همان کوفه بود؛ همان مردمی که آمدند و رفتند، همان کسانی که نامه نوشتند و بعد زیر فشار ابن زیاد، حساب کردند که آمدن صرف ندارد. اما امام حسین (ع) از جنس دیگری بود. انگیزه اش از محاسبه سود و زیان نمی آمد. وقتی فشار بالا رفت، تنها چیزی که تغییر کرد شدت روشنی مسیر بود، نه جهت آن. شب عاشورا با همه تشنگی، با همه فشار، اصحاب خوشحال بودند و نماز خواندند. این نه نشانه بی توجهی به درد بود، نه انکار واقعیت؛ این نشانه آن بود که منبع انگیزه شان جایی بود که ابن زیاد به آن دسترسی نداشت.

## ۲. اردوگاه کربلا: واحد اقتصادی در محاصره

یک چیزی هست که در مطالعات تقریباً کم رنگ دیده می شود و کم رنگ بودنش نه از سر غفلت، بلکه از سر نوعی حساسیت است که می ترسد نزدیک شدن به جزئیات مادی، قداست ماجرا را کم کند. این نگرانی در جای خود قابل فهم است، اما دقیقاً همین اجتناب است که باعث شده یکی از مهم ترین لایه های واقعه کربلا تقریباً ناخوانده بماند. کربلا یک واحد انسانی بود با منابع محدود، با دهان های متعدد، با نیازهای اولیه که صرف باور درست از بین نمی رود. این را

باید جدی گرفت.

تعداد دقیق نفرات اردوگاه محل اختلاف است. روایت مشهور هفتاد و دو نفر عمدتاً ناظر به شهدای مرد روز عاشورا است؛ اما اردوگاه فقط مردان جنگجو نبود. زنان بودند از جمله حضرت زینب (س) و ام کلثوم و چندین زن دیگر؛ کودکان بودند از جمله علی اصغر (ع)؛ خدمتکاران بودند؛ مرکب‌ها بودند؛ اسب‌ها، شترها و خیمه‌ها بودند؛ آذوقه‌ای بود که از مدینه و مکه آورده شده و در مسیر مصرف شده بود. اینها واحد اقتصادی تشکیل می‌دهند، به معنای دقیق کلمه: منابع محدود در مقابل نیازهای متعدد، با ضرورت اولویت‌بندی. فقه عقلایی این را تدبیر می‌نامد و تدبیر در شرایط محاصره، پیچیده‌ترین شکل خودش را نشان می‌دهد.

منابع تاریخی ما هم به این لایه مستقیم نپرداخته‌اند، اما ندیدن با نبودن فرق دارد. در متون روایی پراکنده، شواهدی هست که اگر با دقت خوانده شود، تصویر نسبتاً روشنی از این مدیریت لجستیکی به دست می‌دهد. اول: شب عاشورا، آن شبی که امام حسین (ع) به اصحاب اجازه رفتن داد، یک خاموشی کامل در اردوگاه نبود. روایات از صدای نماز، ذکر، و آماده‌سازی سلاح سخن می‌گویند. این آماده‌سازی بدون یک نظم توزیع منابع (آب باقیمانده، نان باقیمانده، تجهیزات) معنا ندارد. کسی باید این توزیع را مدیریت می‌کرد. دوم: شواهد مربوط به حضرت عباس (ع). نقش ایشان در روایات عمدتاً نظامی ترسیم شده: علم دار، سقا، حافظ خیمه‌ها. اما لقب «سقا» فقط یک عنوان افتخاری نیست؛ واقعیت لجستیکی دارد. کسی که مسئول تأمین آب است، در واقع مدیر یکی از حیاتی‌ترین منابع اردوگاه است. تا روز هفتم محرم پیش از بستن فرات، این مسئولیت منظم بوده؛ بعد از هفتم، همان شخص بود که سقایی می‌کرد و این تقسیم، اقتصاد است در بدترین شرایطش.

یک نکته که معمولاً نادیده می ماند: خیمه بندی است. قبل از عاشورا، به دستور امام حسین (ع)، خندقی پشت خیمه ها کردند و آتش در آن افکندند تا دشمن از پشت حمله نکند. این یک تصمیم دفاعی-لجستیکی است، نه یک حرکت احساسی. یعنی کسی حساب کرده بود که نقطه ضعف اردوگاه از کدام سمت است؛ کسی فکر کرده بود که منابع انسانی (زنان، کودکان) باید در کجا باشند تا کمترین آسیب را ببینند. این سطح از برنامه ریزی، در شرایط صفر آب نداشتن، آذوقه محدود، اطراف را دشمن گرفته، نشان دهنده یک ذهن اقتصادی در اردوگاه است؛ نه به معنای بازاری کلمه، بلکه به معنای تخصیص بهینه منابع در شرایط کمیابی حاد.

در اصول فقه، اصطلاحی داریم به نام «ترتّب». یعنی وقتی دو حکم با هم تراحم پیدا می کنند، اهم بر مهم مقدم است. اردوگاه کربلا این اصل را به شکل زنده و صحنه به صحنه اجرا کرد: کی کودک آب بگیرد؟ کی اسب سیراب شود؟ کی آذوقه مصرف شود؟ اینها تصمیمات ترتّبی هستند؛ نه فلسفی، نه صرفاً احساسی؛ مدیریتی. و در کربلا، با توجه به شواهد پراکنده روایی، این ترتّب به سمت انسان ها قبل از مرکب ها، کودکان قبل از بزرگ سالان، و آمادگی جنگی نه به قیمت فروپاشی پشتیبانی رفته بود. این یک مدل است؛ مدلی که در هیچ مکتب نظامی یا اقتصادی به آن پرداخته نشده، چون کسی این زاویه را جدی نگرفته.

اما یک جای کار که واقعاً خالی است و من هنوز منبعی ندیده ام که به درستی به آن پرداخته باشد، مسئله روانشناسی توزیع است. در شرایطی که همه می دانند ممکن است فردا کشته شوند، توزیع منابع کمیاب می تواند منشأ تنش شدید باشد. «چرا او بیشتر گرفت؟» این سؤال در هر گروه انسانی تحت فشار بالامی آید؛ از اردوهای نظامی تا فضاهای بسته. در کربلا، این تنش تا آنجا که روایات نشان می دهد رخ نداد. چرا؟ احتمالاً چند دلیل داشت: اول، ایمان مشترک که پایه یک

اعتماد توزیعی بود. وقتی همه باور دارند که کسی که منابع را تقسیم می‌کند عادل است و خودش کمتر از دیگران می‌گیرد، مقاومت در برابر تصمیمات توزیعی کاهش می‌یابد. دوم، شفافیت: روایات نشان می‌دهد که امام حسین (ع) هیچ اطلاعاتی را از اصحابش پنهان نکرد؛ نه درباره خطر، نه درباره احتمال شکست، نه درباره وضعیت منابع. این شفافیت خودش نوعی مدیریت است؛ مدیریت انتظار.

پس اردوگاه کربلا چه بود؟ یک واحد کوچک انسانی بود که در شرایط صفر آب بسته، دشمن محاصره‌کننده، آینده مبهم، نه فروپاشید و نه به تنش داخلی رسید. دلیل این انسجام را نمی‌توان صرفاً به ایمان فروکاست. این یک توضیح درست اما ناقص است، چرا که ایمان بدون ساختار، بدون مدیریت، بدون توزیع عادلانه، بدون شفافیت اطلاعاتی، در شرایط بحرانی حاد نمی‌تواند انسجام را حفظ کند. تاریخ نظامی و اجتماعی پر از مثال‌های نقض این ادعاست. کربلا هم ایمان داشت، هم ساختار. و این دومی است که به خاطر همان حساسیت فرهنگی کمتر دیده شده است.

### ۳. مدیریت معنا و روایت مشترک

در علم اقتصاد رفتاری، مفهومی هست به اسم «مدیریت معنا در شرایط کمیابی». می‌گوید: وقتی منابع مادی تمام می‌شود، گروه‌هایی که یک روایت مشترک دارند، چهار تا شش برابر بیشتر از گروه‌های بدون روایت، انسجام خود را حفظ می‌کنند. اردوگاه کربلا یک روایت مشترک داشت؛ نه صرفاً یک هدف نظامی. هدف نظامی می‌تواند با تغییر شرایط عوض شود، اما روایت عوض نمی‌شود: «ما اینجاییم چون این راه حق است». این را هیچ محاصره‌ای نمی‌تواند باطل کند، هیچ قطع آبی نمی‌تواند آن را اثبات یا رد کند. این روایت در برابر لشکر چند هزار نفری دشمن ایمن است، چون اصلاً در همان جهانی که آن لشکر موجودیت

دارد زندگی نمی‌کند. این مقاومت شناختی است؛ نه غیرعقلانی، فوق عقلانی. منتها، و این منتها را جدی بگیرید، این روایت مشترک در هوا نبود. ساخته شده بود با ماه‌ها حرکت از مدینه، با نامه نگاری‌ها، با خطبه‌های منزل به منزل. امام حسین(ع) از مدینه تا کربلا، دائم داشت معنا تولید می‌کرد. در هر منزلی که می‌ایستاد، برای همراهانش توضیح می‌داد که کجا می‌روند و چرا. مثلاً آمده که در یکی از منازل، وقتی خبر شهادت مسلم بن عقیل رسید، دوباره همه را جمع کرد و گفت: هر کس می‌خواهد برگردد. این تکرار اجازه بازگشت، خودش یک نوع پاکسازی روانی بود. وقتی به کربلا رسیدند، آنهایی که مانده بودند، دیگر تردیدی نداشتند. انرژی شناختی‌شان صرف تردید نمی‌شد.

حالا این را بگذارید کنار وضعیتی که خیلی‌ها امروز در آن هستند. آدم امروز در یک جنگ بی‌صدا زندگی می‌کند؛ نه جنگ با شمشیر، جنگ با ابهام. هر روز صبح که چشم باز می‌کند، نمی‌داند قیمت‌ها کجاست؛ نمی‌داند برنامه‌ای که برای ماه آینده چیده، هنوز معنا دارد یا نه؛ نمی‌داند خبری که شنیده راست است یا دروغ. این ابهام، دقیقاً همان سلاح بی‌صدا است که ابن زیاد با آن کوفه را خرد کرد. ابن زیاد وقتی وارد کوفه شد، اول کاری که کرد تولید ابهام بود؛ نه همه راکشت، نه همه را آزاد گذاشت؛ یکی را گرفت، یکی را رها کرد، یکی را تهدید کرد، به یکی وعده داد. این تناقض‌سازی عمدی، انرژی شناختی مردم را مصرف می‌کرد. «من چه باید بکنم؟» این سؤال وقتی جواب ندارد، آدم را از درون می‌خورد. کسی که جوابی برای این سؤال ندارد، به تدریج از تصمیم‌گیری کناره می‌کشد؛ نه از ترس، بلکه از خستگی. این همان بی‌تصمیمی است که روانشناسان بالینی به آن «صبر کاذب» می‌گویند. کوفه همین کار را کرد: منتظر ماند و وقتی لحظه آمد، دیگر توانی برای تصمیم نداشت.

#### ۴. کدام «مقوم» هرگز فروشی نیست؟

اغلب وقتی از کربلا حرف می‌زنیم، تصویری که ناخودآگاه در ذهن ساخته می‌شود این است: یک مرد با ایمان، در برابر یک قدرت ظالم، تصمیم می‌گیرد «نه» بگوید و این «نه» گفتن، اصل داستان است. این روایت درست است، اما ناقص است. واقعیت این است: روی میز، گزینه‌های دیگری هم بود. ابن عباس پیشنهاد داد؛ عبدالله بن جعفر نامه فرستاد؛ حتی برادرش محمد حنفیه خواهش کرد. همه گفتند: بمان، به یمن برو، به کوهستان برو، خونریزی متوقف می‌شود. اینها آدم‌های ترسویی نبودند؛ آدم‌های خیرخواهی بودند که می‌دیدند چه در پیش است. همه گفتند: حفظ جان واجب است. حرفشان از نظر فقهی غلط نبود. «لاتلقوا بایدیکم الی التهلکه»<sup>۲</sup> آیه قرآن است. حفظ نفس از ضروریات شریعت است. فقه، پشت این پیشنهادها بود. پس چه اتفاقی افتاد؟ چرا همان کسی که این آیات را بهتر از همه می‌دانست، «نه» گفت؟

اینجاست که باید از فقه سطحی بگذریم؛ نه اینکه فقه را رها کنیم، بلکه برویم سراغ عمق همان فقه. در اصول فقه یک قاعده داریم که اسمش «اهم و مهم» است. وقتی دو واجب با هم تراحم پیدا می‌کنند، یعنی نمی‌شود هر دو را انجام داد، اهم مقدم می‌شود بر مهم. این قاعده، پایه بسیاری از اجتهادات است. اما این قاعده یک فرض پنهان دارد: فرض این است که هر دو طرف تراحم از یک جنس هستند؛ هر دو واجب هستند، هر دو ممکن هستند، فقط یکی سنگین‌تر است. در کربلا، آیا این فرض برقرار بود؟ من می‌گویم نه. یک طرف: حفظ جان که واجب قطعی است. طرف دیگر: ماهیت امامت. امامت چیست؟ یک رابطه است؛ رابطه میان حق و جامعه. این رابطه یک محتوا دارد، نه فقط یک عنوان. وقتی بیعت با یزید خواسته می‌شود، چه اتفاقی می‌افتد؟ نه این است که امام عنوانش را

---

۱. همان

۲. سوره بقره، آیه ۱۹۵.

از دست بدهد، بلکه این است که محتوای همان بازنه‌تعریف می‌شود. می‌گویند: بمان، امام باش، اما همین نظام را مشروع بدان. این یعنی ظاهر حفظ می‌شود، اما روح سلب می‌شود. اسم می‌ماند، مسمّی می‌رود. اینجاست که باید یک اصطلاح فلسفی به نام «مقوم» را وارد کنم. مقوم آن چیزی است که اگر نباشد، خود موضوع منتفی است. مقوم آب، ترکیب خاص است؛ اگر آن ترکیب نباشد، هر مایعی باشد، آب نیست. مقوم عدالت، اعطای حق به صاحب حق است؛ اگر نباشد، هر نامی به آن بدهی، عدالت نیست. مقوم امامت، آن رابطه زنده میان هدایت الهی و جامعه انسانی است که اگر سلب شود، آنچه باقی می‌ماند دیگر امامت نیست؛ یک قرارداد سیاسی است با پوشش دینی. پس وقتی بیعت پیشنهاد شد، آنچه روی میز بود این نبود: یک واجب مقابل یک واجب. بلکه آنچه روی میز بود این بود: یک واجب ممکن، در برابر سلب مقوم. و در این حالت، قاعده اهم و مهم اصلاً جاری نمی‌شود، چون دیگر دو موجود مقابل هم نیستند؛ یک موجود مقابل نابودی یک موجود دیگر است.

ممکن است بگویند این استدلال می‌تواند توجیه هر چیزی باشد؛ هر کسی می‌تواند ادعا کند مقومش در خطر است. این اشکال درست است؛ این خطر واقعی است. اما یک تفاوت ساختاری وجود دارد که نشان می‌دهد کربلا چرا با بقیه ادعاها فرق دارد. کسی که مقوم را بهانه می‌کند تا از هزینه فرار کند، هزینه را پس می‌دهد. اما امام حسین (ع) هزینه را پیش پرداخت کرد. این وارونگی، همه چیز را فرق می‌دهد. شهادت، نتیجه این منطق بود، نه ابزار آن.

### **۵. خط قرمز در برابر فشارهای اقتصادی امروز**

حالا بگذار این را بیاوریم به امروز. ما در سال ۱۴۰۵ هستیم. یک واقعیت هست که نه می‌شود انکارش کرد، نه باید از کنارش رد شد: فشار اقتصادی وجود دارد،

تورم وجود دارد، دسترسی به بعضی کالاها سخت است. اینها واقعیت است. اما سؤال این است: این فشارها از کجا می آیند و هدفشان چیست؟ وقتی تحریم طراحی می شود، منطقش دقیقاً همان منطق ابن زیاد است: قطع دسترسی به منابع اولیه، نه برای کشتن، بلکه برای شکستن اراده؛ برای اینکه مردم بگویند «دیگر نمی کشیم»؛ برای اینکه جامعه خودش تقاضای تسلیم کند. این یک عملیات روانی-اقتصادی است. آب راکه می بندی، فکر می کنی بعد از مدتی طرف می آید دم در می گوید: «چه کار کنم که آب بیاید؟» و آن وقت هر جوابی بدهی قبول می کند. این الگورا بشناسیم؛ اسمش را بدانیم: «محاصره اقتصادی» یک اصطلاح حقوقی بین المللی است که حتی در اسناد سازمان ملل هم آمده و تفاوتی با محاصره نظامی کلاسیک ندارد، جز اینکه خون مستقیم نمی ریزد.

اما اینجا باید یک چیز را صادقانه بگویم. یک خطر وجود دارد که باید از آن پرهیز کنیم. خطر این است که از کربلا نتیجه بگیریم: «پس محدودیت و فشار مهم نیست؛ صبر کن، تحمل کن، خدا می رساند.» این قرائت غلط است. این قرائت، ابزار توجیه است، نه ابزار مقاومت. امام حسین (ع) تلاش کرد آب بیاورد. حضرت ابوالفضل العباس (ع) رفت سراغ فرات، نه به خاطر تسلیم، بلکه برای تأمین نیاز اولیه. این تلاش برای منبع، نقض مقاومت نبود؛ بخشی از مقاومت بود. اقتصاد مقاومت دو پایه دارد: یک پایه، تلاش برای تأمین منابع (کار، تولید، بهره وری، کاهش وابستگی). پایه دوم، حفظ آنچه نباید به خاطر منابع فروخته شود. این دو باهم مقاومت می سازند، نه یکی شان به تنهایی.

یک مثال امروزی بزنم که خیلی ملموس است. وقتی خانواده ای زیر فشار اقتصادی است، دو تصمیم ممکن دارد: اول، می گوید «باید هر چیزی را بفروشیم تا سر پا بمانیم»؛ هر چیزی، شامل ارزش ها، تعهدات، هویت. دوم، می گوید «می فروشیم آنچه فروختنی است، اما یک خط داریم که رد نمی شویم». این خط

را قبلاً مشخص کرده، نه در لحظه بحران. تفاوت این دو خانواده در لحظه بحران معلوم نمی شود؛ در روزهایی که هنوز آرام است معلوم می شود که آیا آن خط را کشیده اند یا نه. کربلا هم همین بود. اصحاب امام، آن خط را قبل از روز عاشورا کشیده بودند. به همین دلیل بود که در شب عاشورا، وقتی امام گفت بروید، نرفتند.

### **نتیجه گیری:**

آب در فرهنگ محاصره، یک سلاح کلاسیک است؛ قدیمی، شناخته شده، و همیشه مؤثر، مگر وقتی که طرف مقابل بداند با چه چیزی روبرو است. کربلا استثنایی نبود که از قانون خارج شود، بلکه کربلا نشان داد که این قانون یک شرط دارد: اگر نقطه مرجع طرف مقابل، راحتی و بقا باشد. وقتی نقطه مرجع عوض شود (هویت، حق، عدالت)، محاسبه دشمن اشتباه از آب درمی آید. اقتصاد مقاومت دو پایه دارد: اول، تلاش برای تأمین منابع (کار، تولید، بهره وری) و دوم، حفظ آنچه نباید به خاطر منابع فروخته شود. پانصد سوار کنار فرات ایستادند و فکر کردند کار تمام است. اما آن طرف، کسی بود که آب نداشت و اراده داشت. و تاریخ، آن کس را به یاد آورد، نه پانصد سوار را.

### **پرسش پایانی برای امروز:**

همین سؤال «چه چیزی راه‌گزار نمی‌فروشیم؟» امروز جلوی هر خانواده ای است، جلوی هر کاسبی که فشار معیشت دارد، جلوی هر جوانی که در تصمیم‌های سخت گیر کرده است. اقتصاد رفتاری نشان داده که انسان در شرایط فشار و کمبود، «تنگ‌بینی شناختی» پیدا می‌کند. ذهن فقط روی فوری متمرکز می‌شود و بلندمدت از دید می‌افتد. در همین حالت است که پیشنهادهای ظاهراً عقلانی می‌آیند و می‌گویند: «این یک بار است، فقط این یک بار، بعداً جبران می‌شود.» این جمله‌ها معمولاً راست نیستند. نه به دلیل اینکه گوینده دروغ می‌گوید،

بلکه به دلیل اینکه آنچه یک بار فروخته می‌شود، گاهی همان مقوم است. و وقتی مقوم فروخته شد، بعداً برای چه کسی می‌خواهید جبران کنید؟ کربلا نتیجه بیست سال فروش تدریجی مقوم از زمان معاویه بود. فشارهای معیشتی، فشارهای اجتماعی، پیشنهادهای عقلانی، اگر کم‌کم مقوم را هدف بگیرند، روز حساب می‌آید؛ نه ناگهانی، بلکه تجمیعی. ما نقطه مرجعمان چیست؟ وقتی فشار می‌آید، اولین چیزی که روی میز می‌گذاریم چیست؟ آیا آن خط قرمز را قبلاً کشیده ایم؟





۶. پدیده تماشاگر، تله مثلثی ابن زیاد، وهزینه نیامدن





### پدیده تماشاگر؛ وقتی جمع، مسئولیت را حل می‌کند

یک سؤال تاریخی از جنس دیگر: کوفه سال ۶۱ هجری یک شهر خلوت نبود، یک شهر کوچک نبود. کوفه در آن سال یکی از بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین شهرهای جهان اسلام بود. مرکز نظامی، مرکز فقهی، مرکز قبیلہ‌ای، مرکز حافظه شیعی، همان شهری که در آن حضرت امیرالمؤمنین (ع) حکومت کرده بودند. و این همان شهری است که از آن چند هزار نامه بیرون رفته بود. پس سؤال این است: چرا این شهر پرجمعیت، بیشتر از هر جای دیگری ساکت ماند؟

جواب ساده‌انگارانه می‌گوید: ترس. اما ترس کافی نیست، چون ترس در شهرهای کوچک‌تر با جمعیت کمتر هم بود و آنجاها هم آدم‌ها نیامدند. و برعکس، در خود کربلا، ۷۲ نفر با اطلاع کامل از مرگ، آمدند. جواب دقیق‌تر در یک پدیده روانشناختی به نام «اثر تماشاگر» یا «کنارایستاده» است. در سال ۱۹۶۸، جان دارلی و بیب لاتانه یک آزمایش کردند که نتیجه‌اش تاریخ روانشناسی را عوض کرد. یک نفر در یک اتاق دچار حمله صرع می‌شود.

وقتی فقط یک نفر دیگر در اتاق است، در ۸۵ درصد موارد کمک می‌کند. اما وقتی پنج نفر دیگر هم در اتاق هستند، این عدد به ۳۱ درصد می‌رسد. یعنی جمعیت سه برابر شد، احتمال کمک نصف شد. دارلی و لاتانه اسم این پدیده را «پراکتندگی مسئولیت» گذاشتند. هر چه تعداد شاهدان بیشتر باشد، هر فرد احساس می‌کند مسئولیت دیگران هم هست، پس مسئولیت من کمتر است.

پدیده کنارایستادگی یک رخداد روانشناختی-اجتماعی است که اشاره به مسائلی دارد که افراد از کمک کردن به دیگران در شرایط اضطراری، در حالی که افراد دیگری حاضر هستند، اجتناب می‌کنند. احتمال یاری رساندن به افراد با تعداد تماشاگران ارتباط دارد. هر چه قدر تعداد تماشاگران بیشتر باشد، احتمال

اینکه فردی از آنان کمک کند کمتر است. زمانی که شرایطی اضطراری رخ می دهد، ناظران و شاهدان صحنه، در صورتی که اندک یا تنها باشند، احتمال اینکه به کمک بشتابند بیشتر است. اما این فقط یک آزمایش آمریکایی در قرن بیستم نیست؛ این یک مکانیسم انسانی است و کوفه سال ۶۱، یکی از مستندترین موارد تاریخی آن است.

### **کوفه و ساختار پراکندگی**

مردم کوفه بعد از دستگیری مسلم، از اطراف مسلم پراکنده شدند. نه اینکه رفتند و جنگیدند، نه اینکه ماندند و کمک کردند. پراکنده شدند. هر کدام رفتند توی خانه شان و در آن خانه، به احتمال زیاد، به این فکر کردند که دیگران هم هستند. این دقیقاً مکانیسم کنارایستادگی یا اثر تماشاگر است، اما بی تفاوتی نیست؛ فقط پراکندگی مسئولیت است که هیچ وقت آن مسئولیت انجام نمی شود. برخی هم گفتند که «ما طرفداران امام حسین (ع) زیادیم». انگار زیاد بودن خودش یک نوع اقدام بود، انگار عدد بزرگ حامیان به تنهایی می توانست کاری کند. در حالی که «نحن کثیر» بدون اقدام، فقط یک تسلی روانی است و تاریخ نشان داد که این تسلی، گران قیمت ترین خودفریبی کوفه بود.

### **لایه دوم: تماشاگری در ساختار قبیله ای**

اینجا باید یک لایه عمیق تر باز شود که معمولاً در تحلیل های عمومی از کربلا نمی آید. کوفه یک شهر مدرن نبود که افراد در آن ناشناس باشند. کوفه یک شهر قبیله ای بود. هر کوچه متعلق به یک قبیله بود، هر قبیله یک رئیس داشت، هر رئیس یک موضع داشت. این ساختار قبیله ای معمولاً باعث انسجام می شود، اما در شرایط خاص، دقیقاً برعکس عمل می کند. وقتی این زیاد سران قبایل را خرید، تهدید کرد یا خاموش کرد، یک اتفاق مهم افتاد: هر عضو قبیله منتظر موضع رئیس قبیله اش شد و رئیس قبیله یا در سکوت بود یا در

لشکر عمرسعد. این یعنی مکانیسم تماشاگری در کوفه یک لایه اضافی داشت: نه فقط دیگران هم هستند، بلکه باید ببینم بزرگ ما چه می کند. و وقتی این زیاد به صراحت سران قبایل را احضار کرد و از آن ها تعهد گرفت، ساختار قبیله ای که باید انگیزه حرکت جمعی می داد، تبدیل شد به ابزار فلج کردن جمعی.

### لایه سوم: تماشاگر دینی

این لایه از همه ظریف تر است و در منابر کمتر باز می شود. در کوفه قراء بودند. قرآن خوانان، عالمان، کسانی که در میان مردم اعتبار دینی داشتند. و برخی از همین قراء نامه نوشتند. یعنی نه فقط می دانستند که امام حق است، بلکه این دانستن را مستند کرده بودند. اما در روز عاشورا، همین قراء کجا بودند؟ برخی در خانه، برخی در لشکر عمرسعد. چرا؟ چون در یک جامعه دینی، عالم دینی هم می تواند تماشاگر باشد. وقتی عالم دیگری سکوت می کند، عالم اول می گوید «دیگران هم هستند». وقتی مرجع سکوت می کند، پیرو می گوید «اگر مهم بود، ایشان حرف می زدند». این همان پدیده تماشاگر است، اما در لباس دینی.

### ابن زیاد چه کرد که کوفه به میدان نیامد؟ یک عملیات سه لایه در کمتر

#### از هفتاد و دو ساعت

عبیدالله بن زیاد وقتی از بصره به کوفه رسید، یک شهر دیگری پیدا کرد از آنچه که معاویه از آن ارث برده بود. نامه ها رفته بود، مسلم بن عقیل آمده بود، چند هزار نفر با او بیعت کرده بودند، نعمان بن بشیر والی قبلی تردید می کرد، و یک موج عمومی از همراهی در کوفه موج می زد که اگر به حال خودش می ماند، کار

---

۱. ر ک، تاریخ مدینه دمشق، ج ۱۴، ص ۲۱۳.، الارشاد، ج ۲، ص ۴۱؛ اللهوف علی قتلی الطفوف، ص ۳۷، امتاع الاسماع ج ۵، ص ۳۶۳. الامامة و السياسة، علی، ج ۲، ص ۸، مثير الأحزان، ص ۲۶.

تمام بود. ابن زیاد در همان ورود اول یک کار کرد که تاریخ نگاران از کنارش ساده رد می شوند؛ وقتی وارد کوفه شد، صورتش را پوشاند و مردم منتظر، او را با امام حسین(ع) اشتباه گرفتند. این اشتباه ساده نشان می دهد که آمادگی عاطفی کوفه برای رسیدن امام تاجه حد بالا بود. ابن زیاد وارد شهری شد که برای یک نفر دیگر منتظر بود. حالا باید با این شهر چه می کرد؟

لایه اول: اعدام سریع به مثابه اعلامیه. نهم ذی الحجه سال ۶۰ هجری، مسلم بن عقیل دستگیر است. ابن زیاد می توانست او را زندانی کند، می توانست او را تبعید کند، می توانست منتظر تعیین تکلیف بزیید باشد. اما هیچ کدام از این ها را نکرد. مسلم را همان روز یا فردای آن بر فراز قصر برد و اعدام کرد و پیکر مطهرشان را انداخت و این خبر را در شهر پخش کرد<sup>۱</sup>.

چرا این قدر سریع؟ در تاریخ آمده که مسلم در لحظه آخر از ابن زیاد خواست کسی را پیش امام حسین(ع) بفرستد تا از آمدن منصرفش کند. ابن زیاد رد کرد<sup>۲</sup>. این رد کردن، یک سیگنال روشن بود: هدف، منصرف کردن امام حسین(ع) نبود؛ هدف، شکستن اراده کوفه بود. اعدام سریع مسلم، یک پیام داشت و فقط یک پیام: هزینه واقعی است. تا پیش از این لحظه، چند هزار نفر بیعت کرده بودند، اما بیعت در فضای امن و بدون هزینه واقعی. مسلم بن عقیل یک نام بود، یک نماد بود، یک پیوند بود. اما ابن زیاد با اعدام علنی و سریع، این انتزاع را بدل به واقعیت مرگ کرد. در روانشناسی اجتماعی، این «آزمون هزینه» نامیده می شود. وقتی جمعیتی در مرحله تصمیم گیری است، اولین مرگ قابل رویت از درون خودشان، موجی از بازنگری ایجاد می کند. همان کسانی که دیروز بیعت کرده بودند، حالا محاسبه می کردند: اگر این اتفاق برای مسلم افتاد، برای من چه خواهد افتاد؟ هانی بن عروه هم کشته شد و این دو اعدام با هم، عملاً سقف

۱. لهوف، ص ۳۶.

۲. نفس المهموم، ص ۱۰۷.

مذاکره را حذف کردند.

لایه دوم: خرید اشراف به مثابه تغییر صدای شهر. ابن زیاد بعد از اعدام ها، روی گروه دیگری تمرکز کرد: اشراف کوفه. ابن زیاد یک چیز را می دانست که خیلی ها نادیده می گیرند: در جامعه قبیله ای، صدای رئیس، صدای قبیله است. اگر رئیس قبیله خاموش شود یا موضع عوض کند، نه فقط صدای یک نفر، بلکه صدای صد خانوار خاموش می شود. پس ابن زیاد اشراف را فراخواند و به آن ها عطا داد، منصب داد، تضمین داد. و در مقابل، از آن ها یک چیز خواست: فقط سکوت کنند. حتی دشمن امام حسین (ع) هم نشوند. این تفاوت مهمی است. ابن زیاد نیازی نداشت که همه را تبدیل به دشمن فعال امام (ع) کند. کافی بود که سازمان های طبیعی جامعه (همان ساختار قبیله ای) را بی طرف کند. چون بی طرفی اشراف، به معنای فلج شدن پایگاه مردمی آن ها بود.

لایه سوم: حضور نظامی در محلات به مثابه محاصره روانی. وضعیت کوفه بعد از دستگیری مسلم این بود که ابن زیاد نیروهای نظامی را در محلات شهر مستقر کرد. این اقدام به ظاهر یک تمهید امنیتی است، اما از منظر تحلیلی، یک عملیات روانی است. در محلات کوفه، دیگر تصمیم برای رفتن یک تصمیم خصوصی نبود. هر کسی که می خواست حرکت کند، باید از کوچه ای عبور می کرد که در آن چشم های نظامی بود. و این دیده شدن، خودش یک مکانیسم بازدارنده قوی است. روانشناسان اجتماعی این پدیده را «اثر مخاطب» می نامند: رفتار انسان وقتی احساس می کند دیده می شود، به طور اساسی تغییر می کند. ابن زیاد با حضور نظامی در محلات، عملاً هر تصمیم فردی را به یک اقدام قابل رویت تبدیل کرد. و وقتی اقدام قابل رویت است و اولین اقدام کنندگان (مثل مسلم و هانی) اعدام شده اند، اثر بازدارنده چند برابر می شود.

### آنچه ابن زیاد ساخت، یک سیستم بود نه سه اقدام مجزا

اعدام سریع گفت: هزینه جانی است. خرید اشراف گفت: صدای بزرگ‌ها خاموش است. حضور نظامی گفت: همه‌ی تو را می‌بینند. این سه پیام با هم، چیزی را ساختند که می‌توان آن را «تله مثلثی» نامید: ترس از جان خود، ناامیدی از حمایت دیگران، و عدم امکان اقدام خصوصی. کسی که در این سه بعد محاصره شده، عملاً از چرخه تصمیم‌گیری خارج می‌شود. نه چون بد است، بلکه چون هیچ پنجره عقلانی ممکن برای اقدام نمی‌بیند. این دقیقاً چیزی است که جامعه‌شناسان بحران «فلج شدن اراده جمعی» می‌نامند و کوفه، نمونه تمام عیار آن است. ابن زیاد یک شرور ساده نبود؛ یک مدیر بحران بود با ابزارهای اشتباه و برای هدفی باطل، اما با شناخت دقیق از ساختار جامعه‌ای که می‌خواست فلج کند. کوفه نیامد نه چون بد بود، بلکه چون ابن زیاد خوب می‌دانست چگونه خوب‌ها را فلج کنند.

### هزینه نیامدن که هیچ‌وقت محاسبه نشد

وقتی ابن زیاد کوفه را فلج کرد، وقتی اشراف خریده شدند، وقتی مردم پشت درهای بسته ماندند و کاروان امام به کربلا رفت، آن‌هایی که نرفتند چه فکر می‌کردند؟ احتمالاً این: زنده ماندیم. و این دقیقاً همان لحظه‌ای است که حساب اشتباه شروع شد. چون آن‌ها فقط هزینه رفتن را محاسبه کردند. هزینه رفتن را هرگز جلوی چشمشان ندیدند. نه در آن لحظه، نه در سال‌های بعد، و نه در تاریخ. اما تاریخ صبور است و حساب‌هایی که باز مانده‌اند را می‌بندد. تاریخ نویسان نقل می‌کنند که فضای کوفه بعد از عاشورا یک فضای خاص داشت: نه شادی، نه غم علی، یک سکوت سنگین. اما این سکوت از جنس آرامش نبود، از جنس عذاب بود. وقتی اسرا وارد کوفه شدند، زنان کوفه شروع به گریه کردند. مردانی که سکوتشان آن‌ها را فلج کرده بود، حالا داشتند جنازه

نتیجه سکوتشان را می دیدند. حضرت زینب کبری(س) که حق داشت ساکت باشد، که حق داشت فقط گریه کند، ساکت نماند. ایستاد و گفت: «إتبعون؟ فلا رقأت الدمعة ولا هدأت الرنة»؛ گریه می کنید؟ اشکتان نخشکد، ناله تان آرام نگیرد. این جمله یک نفرین نیست؛ یک تشخیص است.

حضرت زینب(س) داشتند می فرمودند: شما دارید می گرید، اما گریه تان پاک نیست، چون شما آنجا نبودید. کوفه برای اولین بار فهمید که نرفتن یک انتخاب نبوده، یک خطا بوده. و خطا همیشه هزینه دارد، حتی اگر دیر پرداخته شود.

بسیاری از کسانی که در کربلا نبودند، مردم بدی نبودند. آدم های عادی بودند. آدم هایی که نامه نوشته بودند، که دلشان با امام(ع) بود، که در آن هفت روز محاصره شده بودند توسط ترس و حساب و کتاب و انتظار دیگری. اما بعد از عاشورا، همین عادی بودن تبدیل به عذاب شد. بعد از عاشورا در خلوت می گفتند: چرا نرفتیم؟ چرا کاری نکردیم؟ این پرسش جواب نداشت و بی جوابی، جان فرساترین نوع عذاب است. اینجاست که باید صادق باشیم. هزینه رفتن، یک بار پرداخته می شد: یک مرگ، یک زخم، یک اسارت. اما هزینه نرفتن، هر روز پرداخته می شد. هر بار که اسم امام حسین(ع) می آمد، هر بار که کودکی می پرسید «پدر، تو کجا بودی؟» هر بار که جواب آن سؤال را نداشتند. شهادت یک لحظه است، عذاب وجدان یک عمر است.

«توابین» همان کسانی بودند که توبه کردند، اما نه از گناه معمول، از نیامدن. این مردان، که عمدتاً از همان کوفیانی بودند که نامه نوشته بودند و نیامده بودند، تصمیم گرفتند که بدهی شان را به خون بپردازند.

در سال ۶۵ هجری، توابین حرکت کردند به سمت شام. نه با توهم پیروزی، بلکه برای اینکه بمیرند، برای اینکه هزینه ای بپردازند که سه سال پیش باید می پرداختند. در عین الوردیه با سپاه اموی روبرو شدند و اکثرشان کشته شدند.

اینجا یک سؤال تاریخی طرح می‌شود: چرا کسانی که سه سال پیش از مرگ می‌ترسیدند، حالا داوطلبانه به سمتش رفتند؟ جواب این است: چون هزینه نمردن در کربلا سنگین‌تر از مردن بود. آن‌ها فهمیده بودند که زنده بودن، بدون آنکه در لحظه مهم ایستاده باشی، خودش یک نوع مرگ تدریجی است. تو این آمدند تا یک بار برای همیشه از آن مرگ تدریجی فرار کنند.

و در هر عصری، در هر جامعه‌ای، لحظاتی هستند که حضور ارزشمند است. نه لزوماً حضور با شمشیر، حضور با موضع، با صدا، با نایستادن در صف خاموش‌ها. و در هر عصری، دقیقاً همان مکانیسم‌هایی که ابن زیاد طراحی کرد (ترس، حساب و کتاب، انتظار دیگری، انکار فوریت) دوباره فعال می‌شوند. چون این‌ها ابزارهای دائمی‌اند، نه متعلق به یک دوره. و کسانی که در آن لحظات ساکت می‌مانند، دقیقاً همان حساب را باز می‌گذارند که کوفیان باز گذاشتند. شاید نه در همان سال، شاید نه در همان شکل، اما عذاب وجدانی که هر بار در محرم بیدار می‌شد، آن احساس که «کاش بودم»، این هزینه سکوت است. هزینه‌ای که در لحظه سکوت پرداخت نمی‌شود؛ بعداً، قسط قسط، با جان آدم تسویه می‌کند. تو این‌ها آمدند چون نتوانستند با این عذاب زندگی کنند. اما کاش پیش از کربلا این حساب را می‌دیدند. کاش قبل از آنکه نامه بنویسند و ننویسند، محاسبه می‌کردند که نیامدن یک هزینه دارد که سر رسیدش معلوم نیست، اما قطعی است. سکوت امن‌ترین انتخاب نیست. سکوت فقط هزینه‌اش را به تعویق می‌اندازد. و تاریخ کربلا به ما نشان داد که تعویق، هزینه را بزرگ‌تر می‌کند، نه کوچک‌تر.



۷. اقتصاد مقاومت در کربلا؛ از محاصره آب تا معماری سه لایه‌ی

فشار (درس‌هایی برای امروز)





## مقدمه:

در فلسفه محاصره نظامی می‌گویند: محاصره‌ای که هدفش کشتن است، از محاصره‌ای که هدفش شکستن است متفاوت است. اولی به نتیجه می‌رسد، دومی به بازار. عبارت «بازار» در اینجا استعاری است؛ محاصره‌ی فرسایشی طرف مقابل را نمی‌کشد، او را می‌آورد پشت میز مذاکره در بدترین وضعیت ممکن. این دقیقاً همان چیزی بود که ابن زیاد می‌خواست: نه سر حسین (ع) را بلافاصله، بلکه بیعت او را. «ضَعْ يَدَكَ فِي يَدِ ابْنِ زَيْدٍ»؛ دستت را بگذار در دست ابن زیاد. این جمله، جمله‌ی کشتن نیست، جمله‌ی تسلیم است. و تسلیم، ارزان‌تر از کشتن تمام می‌شود؛ هم برای دشمن، هم برای تاریخ.

## ۱. فشار معیشتی امروز و خستگی تصمیم

فشار معیشتی امروز (قیمت مسکن، تورم مزمن، کاهش قدرت خرید) یک مشترک با این سازوکار دارد: فرسایش اراده، نه شکست آن. آدمی که بشکند، می‌فهمد شکسته است؛ سوگ دارد، عزا دارد، واکنش دارد. اما آدمی که فرسوده شده، این خودآگاهی را ندارد. فقط می‌بیند که یک روز دیگر نمی‌کشد ادامه دادن را. این «نمی‌کنم» از کجا آمده است؟

علم روان‌شناسی یک اصطلاح دارد به نام «خستگی تصمیم». یعنی وقتی آدم مدام مجبور است انتخاب‌های کوچک بکند (این ماه اجاره بدهم یا شهریه؟ گوشت بخرم یا مرغ؟)، ذخیره‌ی شناختی تحلیل می‌رود. و وقتی تحلیل رفت، بزرگ‌ترین تصمیم‌ها که باید با سر باز گرفته شوند، با ذهنی گرفته می‌شوند که توانش را داده به سوپرمارکت. این سازوکار دقیقاً همان چیزی است که کنار شریعه‌ی فرات طراحی شده بود: فشار تجمعی، نه برای کشتن، بلکه برای بی‌جهت کردن. خستگی آن قدر است که دیگر نمی‌توانند «جهت» رادر اولویت اول بگذارند. این نقطه، همان چیزی است که استراتژی دشمن می‌خواهد.

این تغییر موضوع از حقانیت به آب، همان چیزی است که در فشار معیشتی هم اتفاق می افتد. مردم دیروز از سیاست فلان، از تصمیم بهمان، از حق و حقوق حرف می زدند؛ امروز از گرانی برنج. این تغییر موضوع نه دلیل است، نه انتخاب؛ بلکه نتیجه‌ی فشار جمعی است. پس درس کربلا اینجا چیست؟ وقتی فشار فرسایشی می آید، اگر چارچوب معنایی آدم قبلاً ساخته نشده باشد؛ اگر تشخیص ندهد که مذاکره اش از «حق» به «آب» رفته، دیگر در لحظه‌ی فشار نمی تواند این تشخیص را بدهد. این همان کاری بود که امام (ع) در شب عاشورا کرد: همه چیز را شفاف گفت و این شفافیت، ضد فرسایش است.

اما یک چیز دیگر هم هست که نباید پنهان کرد: کربلا در یک نقطه با وضعیت امروز فرق اساسی دارد. آنجا یک اقلیت آگاه با یک اکثریت تسلیم شده مواجه بود. اینجا اقلیت و اکثریت خط روشنی ندارد. فشار معیشتی همه را می فرساید؛ خوب و بد نمی شناسد. وقتی همه در ایران زندگی می کنند، نمی شود آدم ها را به «مسلم» و «کوفی» تقسیم کرد. شاید درس دقیق تر کربلا اینجا این باشد: نه «کی خوب است، کی بد»، بلکه این که سازوکار فرسایش را بشناس، اسمش را بگذارد، بدان که این خستگی از کجا آمده. این شناخت، نه قضاوت می کند، نه شعار می دهد؛ فقط چراغ می زند. و چراغ، در محاصره، کمیاب ترین منبع است.

## ۲. معماری سه لایه‌ی محاصره (آب، پول، اطلاعات)

فرات، شریان اصلی آب برای قبایل پراکنده در منطقه بود. کسی که بر شریعه می نشست، در واقع به همه‌ی کسانی که ممکن بود به امام بپیوندند هم پیام می داد: «اگر بیایی، آب نیست». این یک محاصره‌ی شعاعی بود؛ نه فقط محاصره‌ی اردوگاه، بلکه محاصره‌ی هر انسانی که بخواهد به سمت امام حسین (ع) بیاید. در روایات هست که برخی نفرات در روزهای هفتم تا نهم محرم هنوز به امام ملحق شدند.

این ملحق شدن‌ها، با وجود محاصره‌ی شریعه اتفاق افتاد؛ یعنی کسانی بودند که ریسک کردند، اما تعدادشان کم بود. یک دلیل احتمالی که در هیچ منبعی صریح نیامده، اما از طبیعت موقعیت قابل استنتاج است، این است که محاصره‌ی شریعه، در پیوستن راهم عملاً سنگین‌تر کرده بود. ابن زیاد آب را نه فقط برای تشنه کردن اردوگاه بست؛ آب را بست تا اردوگاه بزرگ‌تر نشود.

این چه ربطی به ما دارد؟ هر بار که منابع کنترل می‌شوند (آب، پول، اطلاعات، دسترسی)، سه کار همزمان انجام می‌شود: فشار بر کسانی که درون هستند؛ بستن مسیر برای کسانی که بیرون هستند؛ و ارسال پیام به کسانی که هنوز تصمیم نگرفته‌اند. این معماری سه لایه، هم در کربلا بود، هم در هر فشار اقتصادی امروز هست. تحریمی که کالایی را گران می‌کند، همزمان به کسی که درون مرز است فشار می‌آورد؛ به کسی که می‌خواهد وارد شود پیام می‌دهد «بیا که هزینه دارد»؛ و به کسی که هنوز در «شاید» است می‌گوید «محاسبه کن». و مثل کربلا، تأثیر این معماری روی جمعیتی که هویت خود را مقدم بر راحتی گذاشته، با تأثیرش روی جمعیتی که هنوز در مرحله‌ی سنجش است، زمین تا آسمان فرق دارد. ابن زیاد این فرق را نفهمید و به همین دلیل، روز دهم محرم، دشت کربلا آنچه تاریخ منتظرش نبود را به خود دید.

### ۳. کوفه و درس بازار اقتصاد سیاسی

اما برگردیم به کوفه، چون کربلا بدون کوفه فهمیده نمی‌شود. مردم کوفه دوازده هزار نامه نوشته بودند<sup>۱</sup>. دوازده هزار؛ این عدد را در نظر بگیرید. این یعنی یک جنبش اجتماعی واقعی. اما چه شد؟ طبری از زبان ابن زیاد می‌آورد که او در مسجد کوفه یک خطبه خواند<sup>۲</sup>. در این خطبه نه از حق و باطل حرف زد، نه از امام؛ از حقوق

---

۱. الاخبار الطوال، ص ۲۲۹.

۲. تاریخ الطبری، جلد ۵، صفحه ۳۵۹ - ۳۵۸.

حرف زد، از «عطاء»، از سهمیه، از «من»، «همراه ما باش، عطایت زیاد می شود». این یک عملیات اقتصادی محض بود. ابن زیاد بازار کوفه را خرید، نه با شمشیر، با اقتصاد.

اینجا یک مفهوم کلیدی وجود دارد که در علم اقتصاد به آن می گویند: «هزینه ای فرصت». مردم کوفه حساب کردند: ماندن کنار حسین چه هزینه ای دارد؟ رفتن زیر پرچم عمرسعد چه منفعتی؟ وقتی این حساب را کردند و نتیجه ای حسابشان به سمت دنیا رفت، این نه ضعف اخلاقی ساده بود؛ این نتیجه ای یک عملیات اقتصادی سازمان یافته بود که هزینه ای وفاداری را به طور مصنوعی بالا برده بود. و امام حسین (ع) فرمودند: «الناسُ عبیدُ الدنيا و الدین لعق علی السنتهم...»؛ مردم بنده ای دنیایند و دین برزبانیشان می چرخد. تا وقتی زندگی هاشان بر محور دین بگردد، در پی آنند، اما وقتی به وسیله ای بلا آزموده شوند، دینداران اندک می شوند.

#### ۴. امروز کجا ایستاده ایم؟

فشار اقتصادی امروز مزمن، تجمعی و فرساینده، یک ویژگی خاص دارد که آن را از بحران های آتی متمایز می کند: آرام است. صدایش نمی آید. کسی اعلام نمی کند «امروز جنگ اقتصادی شروع شد». اما آدم ها یواش یواش همان مسیر کوفه را می روند؛ نه از سر خیانت، از سر خستگی. و البته که دلیل «بیزیدی شدن» هر چه باشد، در «بیزیدی بودن» تأثیری ندارد.

#### پس درس کربلا برای امروز سه چیز است، نه بیشتر:

اول: بشناسیم و بدانیم که فشار تجمعی، سازوکار دارد. با مرور مکرر از خود بپرسیم: «سؤال عوض شده یا نه؟» بدانم که از «کجا ایستاده ام» به «چطور زنده بمانم» رفته ام یا نه.

دوم: «مقوم» خود را بشناسم. هر آدمی، هر خانواده ای، چیزی دارد که فروختنش خودفروشی است. این را قبل از سختی و فشار هلاک آور مشخص کنم، نه در لحظه ی فشار. چون در لحظه ی تشنگی، قضاوت درست نیست.

سوم: اردوگاه خود را بسازم. کربلا یک فرد نبود؛ هفتاد و دو نفر بود. با مدیریت، با اولویت بندی، با اعتماد توزیعی. مقاومت اقتصادی، فردی نمی شود؛ باید شبکه باشد، باید اردوگاه باشد. در این روزهای ایران عزیزمان، واجب تر از هر روز است که خود را به محاصره ی «خودی ها» در آورم؛ همان طور که جدایی مطلق و صد درصدی یاران امام حسین (ع) از همه افراد سپاه عمرسعد، از این ها زلال تر و پابرجا تر بود.

### ۵. آنچه نمی فروشیم (جمع بندی پایانی)

تاریخ دو نوع جمعیت دارد: جمعیتی که وقتی منابعش تمام می شود، سؤالش عوض می شود؛ و جمعیتی که سؤالش عوض نمی شود. این تفکیک را نه از یک متکلم، بلکه از دل داده های تاریخی می گویم. خوارزمشاه با یکی از بزرگ ترین نیروهای نظامی زمان خود، بدون آنکه در میدان اصلی شکست بخورد، فروپاشید. منابعش تمام نشده بود، نفراش پراکنده نشده بودند، اما چیزی در درون شکسته بود که هیچ کس نمی دانست اسمش را چه بگذارد. شکست خوارزمشاه قبل از اولین نبرد تمام شده بود.

حالا در برابرش، کربلا را بگذارید؛ نه به عنوان یک صحنه ی مذهبی که همه از آن می دانند، بلکه به عنوان یک موقعیت تاریخی که هنوز درست تحلیل نشده است. ابن زیاد یک چیزی می دانست که در کوفه جواب داده بود: وقتی منابع را قطع کنی، سؤال مردم عوض می شود.

دیگر نمی پرسند «حق با کیست؟» می پرسند «چطور فردا را رد کنیم؟» کوفه را با چهار ابزار از پا در آورد: ترس، تنهایی تزریق شده، قطع شبکه ی حمایت، و

پراکنده سازی اراده. روز هفتم محرم همین نقشه را در کربلا اجرا کرد؛ آب را بست. اما کربلا کوفه نبود.

تفاوت این دو در منابع نبود؛ در «روایت مشترک» بود. جمعیتی که در کربلا مانده بود، از پیش سؤالش را تغییر داده بود، اما نه به سمتی که ابن زیاد انتظار داشت. آن‌ها سؤال «چطور زنده بمانم؟» را برگردانده بودند به «چه چیزی را نمی‌فروشم تا زنده بمانم؟» این جابه‌جایی ظریف است، اما بین این دو نسخه از یک سؤال، دو دنیای متفاوت وجود دارد. جمعیتی که از پیش تعریف کرده «این را نمی‌دهم»، در محاصره نمی‌شکند. جمعیتی که این خطر را از پیش نکشیده، وقتی فشار می‌آید، دائم در حال مذاکره با خودش است که «این یکی را هم شاید بشود داد»، و این مذاکره درونی، خودش فرسایش است.

ایران امروز در فشار اقتصادی، در تحریم و در بی‌یقینی، دقیقاً در همین سؤال ایستاده، نه در سؤال «آیا هزینه داریم؟» اینجا تاریخ یک چیز غیرمنتظره می‌گوید: ملتی که تا نزدیک قله آمده و برمی‌گردد، دو بار باخته است. یک بار هزینه‌ی راهی که آمده را داده، و یک بار هزینه‌ی قله‌ای که نرسیده را. و به علاوه (و این را اقتصاددانان رفتاری هم تأیید می‌کنند) هزینه‌ی روانی بازگشت از نزدیک قله، از هزینه‌ی ادامه دادن سنگین‌تر است، چون آدم با آنچه انجام داد صلح می‌کند، اما با آنچه نزدیک بود انجام دهد و نداد، هرگز.

اما این «اما» را جدی بگیرید: بی‌تابی هم هزینه دارد. ماندن بدون استقلال و عزت ایران هم هزینه دارد. چنین فکر نکنیم که فقط جهاد هزینه دارد. در روزهای جنگ، نجات دادن هم هزینه دارد. همچنانکه کوفه‌ای که نجات دهید، چند صد برابر هزینه‌ی جنگیدن در رکاب امام حسین (ع) را در قیام‌ها و سلطه‌های بعدی بنی‌امیه و بنی‌عباس داد. تنها فرق آنانی که در کربلا با امام خود بودند و آنانی که در کوفه امام خود را رها کردند، در استقامت عددی نبود. فرق در این بود که کربلا می‌دانست چرا ایستاده است.

### نتیجه‌گیری نهایی:

در این روزهای تلخ اقتصادی، بدانیم که اقتصاد مقاومت یک ساختار است با سه پایه:

اول: تعریف آنچه قابل فروش نیست، پیش از آنکه فشار شروع شود.

دوم: روایت مشترکی که سؤال را در فشار عوض نکند.

سوم: آگاهی از اینکه نماندن ویی تابی هم هزینه دارد و این هزینه را باید پیش از تصمیم حساب کرد، نه بعد از آن.

این همان چیزی است که کر بلا به ما یاد داد؛ نه باشعار، بلکه باصحنه.





۸. آب، اراده و اقتصاد مقاومت؛ از محاصره کربلا تا تحریم امروز





### مقدمه: سؤال از نقطه شروع شکست

اگر بخواهی کسی را بدون رویارویی مستقیم نظامی شکست دهی، از کجا شروع می‌کنی؟ نه از اسلحه، نه از لشکر؛ از آب. این گزاره، خلاصه یک حقیقت تاریخی و اقتصادی است که در طول قرن‌ها تکرار شده: کنترل منابع اولیه، همیشه سلاحی دقیق‌تر از شمشیر بوده است.

از محاصره بیت المقدس توسط صلیبیون در ۱۰۹۹ میلادی، تا ۸۷۲ روز محاصره لنینگراد در جنگ جهانی دوم، الگو یکی بوده: قطع آب و آذوقه، فشار بر جسم و در نهایت شکستن اراده به طوری که با قحطی سازمان یافته غیر نظامیان بیش از یک و نیم میلیون نفر پیش از جنگ جان باختند.<sup>۱</sup> اما این الگو در یک نقطه از تاریخ، بایک استثنای بزرگ روبه‌رو شد: کربلا.

در روز هفتم محرم سال ۶۱ هجری، ابن زیاد به عمر سعد نوشت: «حُلِّ بَيْنَ الْحُسَيْنِ وَاصْحَابِهِ وَبَيْنَ الْمَاءِ فَلَا يَذُوقُوا مِنْهُ قَطْرَةً»<sup>۲</sup>. پانصد سوار مسلح کنار شریعه فرات ایستادند تا تنها یک کار کنند: قطع آب. این تاکتیک کلاسیک و حساب شده، همیشه جواب داده بود. ابن زیاد می‌دانست که امام حسین (ع) را نمی‌شود با یک حمله ساده شکست داد. پس انتخاب کرد: فشار بیاور، آب را قطع کن، بگذار شرایط حرف بزند. منطق او این بود: وقتی کودکان از تشنگی گریه کنند، زنان لب خشک شوند و اصحاب از پا درآیند، هر پیشنهاد بیعتی پذیرفته می‌شود؛ نه از روی اقتناع، بلکه از روی اضطرار.

اما اتفاقی افتاد که ابن زیاد پیش‌بینی نکرده بود: اردوگاه نشکست.

چرا؟ این «چرا» همان مدخل ورود به بحث اقتصاد مقاومت است.

---

۱. رک محاصره لنینگراد، دیوید ام گلانتز (ترجمه: طاهره آشتیانی).

۲. نفس المهموم، ۳۰۱.

### نقطه مرجع؛ مفهومی از علم اقتصاد رفتاری

در علم اقتصاد رفتاری، مفهومی به نام نقطه مرجع وجود دارد. انسان‌ها هر تصمیمی را نسبت به یک نقطه مرجع می‌سنجند. کسی که نقطه مرجعش «راحتی» است، با اولین فشار می‌شکند؛ اما کسی که نقطه مرجعش «هویت» است، حساب دیگری دارد.

ابن زیاد فکر می‌کرد نقطه مرجع اصحاب امام، «زنده ماندن» است. اما اشتباه می‌کرد. شب عاشورا، امام چراغ را خاموش کرد و فرمود: هر که می‌خواهد برود! هیچ‌کس نرفت. نه از روی اجبار، بلکه چون ماندن برایشان بهتر از رفتن بود. این وارونگی در محاسبه، تمام نقشه ابن زیاد را خراب کرد.

### تحریم امروز؛ همان منطق ابن زیاد

امروز در سال ۱۴۰۵، با واقعیتی به نام فشار اقتصادی، تورم و دشواری دسترسی به کالاها مواجهیم. اما سؤال این است: این فشارها از کجا می‌آیند و هدفشان چیست؟ وقتی تحریم طراحی می‌شود، منطقی‌تر است دقیقاً همان منطق ابن زیاد است: قطع دسترسی به منابع اولیه، نه برای کشتن، بلکه برای شکستن اراده، برای اینکه مردم خودشان تقاضای تسلیم کنند. این یک عملیات روانی-اقتصادی است. محاصره اقتصادی، تفاوتی با محاصره نظامی کلاسیک ندارد، جز اینکه خون مستقیم نمی‌ریزد.

### هشدار؛ قرائت غلط از کربلا

اینجا باید صادقانه گفت: یک خطر وجود دارد. اینکه از کربلا نتیجه بگیریم «پس محدودیت و فشار مهم نیست؛ صبر کن، خدا می‌رساند». این قرائت غلط است. این قرائت، ابزار توجیه است، نه ابزار مقاومت.

امام حسین(ع) تلاش کرد آب بیاورد. حضرت عباس(ع) رفت سراغ فرات. این تلاش برای تأمین منابع، نقض مقاومت نبود؛ بخشی از مقاومت بود. اقتصاد مقاومت دو پایه دارد:

۱. تلاش برای تأمین منابع: کار، تولید، بهره‌وری، کاهش وابستگی.

۲. حفظ آنچه نباید به خاطر منابع فروخته شود.

این دو با هم مقاومت می‌سازند، نه یکی به تنهایی.

### دو تصمیم در بحران؛ یک مثال ملموس

خانواده‌ای زیر فشار اقتصادی، دو تصمیم ممکن دارد:

اول: هر چیزی را بفروشد تا سرپا بماند؛ هر چیزی شامل ارزش‌ها، تعهدات، هویت.

دوم: آنچه فروختنی است بفروشد، اما یک خط قرمز دارد که در لحظه بحران تعیین نکرده، بلکه پیش‌تر آن راکشیده است.

تفاوت این دو خانواده در لحظه بحران معلوم نمی‌شود؛ در روزهای آرام معلوم می‌شود که آیا آن خط راکشیده اند یا نه. کربلا هم همین بود. اصحاب امام، آن خط را قبل از عاشورا کشیده بودند.

### محاصره فرسایشی؛ خستگی تصمیم و تغییر سؤال

در فلسفه محاصره گفته می‌شود: محاصره‌ای که هدفش کشتن است، با محاصره‌ای که هدفش شکستن است متفاوت است. دومی طرف را نمی‌کشد، او را در بدترین وضعیت ممکن پای می‌مذاکره می‌آورد. ابن زیاد هم می‌خواست نه کشتن، بلکه «صَعَّ يَدَكَ فِي يَدِ ابْنِ زِيَادٍ»؛ دستت را بگذار در دست ابن زیاد. تسلیم، ارزان‌تر از کشتن تمام می‌شود.

امروز فشار معیشتی (قیمت مسکن، تورم مزمن، کاهش قدرت خرید) همین

سازوکار را دارد؛ فرسایش اراده، نه شکست آن. آدم شکسته، می فهمد شکسته است؛ سوگ دارد، واکنش دارد. اما آدم فرسوده، خودآگاهی را از دست می دهد. فقط می بیند که دیگر «نمی کشد» ادامه بدهد.

روان شناسی از «خستگی تصمیم» می گوید. وقتی آدم مدام مجبور است انتخاب های کوچک بکند (اجاره یا شهریه؟ گوشت یا مرغ؟)، ذخیره شناختی تحلیل می رود. وقتی تحلیل رفت، بزرگ ترین تصمیم ها با ذهنی گرفته می شود که توانش را داده به سوپرمارکت. این همان چیزی است که کنار فرات طراحی شده بود؛ فشار جمعی، نه برای کشتن، برای بی جهت کردن. خستگی آن قدر که دیگر نتوانند «جهت» را اولویت بگذارند.

نتیجه این فرسایش، تغییر موضوع از حقانیت به معیشت است. مردم دیروز از سیاست و حقوق حرف می زدند، امروز از گرانی برنج. این تغییر موضوع، نه دلیل است و نه انتخاب، بلکه نتیجه فشار جمعی است.

### **تفاوت کربلا با امروز؛ اقلیت آگاه در برابر اکثریت تسلیم شده**

کربلا در یک نقطه با وضعیت امروز فرق اساسی دارد. در کربلا، یک اقلیت آگاه با یک اکثریت تسلیم شده روبه رو بود. اما امروز، اقلیت و اکثریت خط روشنی ندارند. فشار معیشتی، همه را می فرساید؛ خوب و بد نمی شناسد. وقتی همه در یک کشور زندگی می کنند، نمی شود مردم را به «مسلم و کوفی» تقسیم کرد. شاید درس دقیق تر کربلا این باشد: نه «کی خوب است، کی بد»، بلکه این: سازوکار فرسایش را بشناس، نامش را بگذار، بدان این خستگی از کجا آمده. این شناخت، نه قضاوت می کند و نه شعار می دهد؛ فقط چراغ می زند. و چراغ، در محاصره، کمیاب ترین منبع است.

### **معماری سه لایه محاصره؛ از فرات تا تحریم**

فرات فقط یک رود نبود؛ شریان اصلی آب برای قبایل پراکنده در منطقه بود.

کسی که بر شریعه می نشست، به همه کسانی که ممکن بود به امام بپیوندند پیام می داد: اگر بیایی، آب نیست. ابن زیاد آب را بست تا اردوگاه بزرگ تر نشود. این چه ربطی به امروز دارد؟ هر بار که منابع کنترل می شوند (آب، پول، اطلاعات، دسترسی)، سه کار همزمان انجام می شود:

• فشار بر کسانی که درون هستند،

• بستن مسیر برای کسانی که بیرون هستند،

• و ارسال پیام به کسانی که هنوز تصمیم نگرفته اند.

این معماری سه لایه، هم در کربلا بود، هم در هر فشار اقتصادی امروز. تحریمی که کالایی را گران می کند، هم زمان به درون فشار می آورد، به بیرون می گوید «هزینه دارد» و به «شایدها» می گوید محاسبه کن. مثل کربلا، تأثیر این معماری روی جمعیتی که هویت را بر راحتی مقدم داشته، با جمعیتی که هنوز در حال سنجش است، زمین تا آسمان فرق دارد. ابن زیاد این فرق را نفهمید.

### کوفه؛ عملیات اقتصادی، نه شمشیر

کربلا بدون کوفه فهمیده نمی شود. مردم کوفه دوازده هزار نامه نوشته بودند. یک جنبش اجتماعی واقعی. اما چه شد؟ ابن زیاد در مسجد کوفه خطبه خواند؛ نه از حق و باطل، از عطاء و سهمیه گفت. «با ما باشید، عطایان زیاد می شود.»<sup>۱</sup> این یک عملیات اقتصادی محض بود. او بازار کوفه را خرید؛ نه با شمشیر، با اقتصاد.

مفهوم کلیدی اینجا هزینه فرصت است. مردم کوفه حساب کردند: ماندن کنار حسین چه هزینه ای دارد؟ رفتن زیر پرچم عمر سعد چه منفعتی؟ وقتی حسابشان به سمت دنیا رفت، این ضعف اخلاقی ساده نبود، بلکه نتیجه یک عملیات اقتصادی سازمان یافته بود که هزینه وفاداری را مصنوعی بالا برده بود.

---

۱. نفس المهموم، ص ۱۹۳.

امام حسین(ع) فرمودند: «الناسُ عبيدُ الدنيا...»<sup>۱</sup> مردم بنده دنیایند و دین بر زبانشان می چرخد؛ اما وقتی به بلایا آزموده شوند، دینداران اندک می شوند. امروز فشار اقتصادی مزمن، تجمعی و فرساینده، آرام پیش می رود. کسی اعلام نمی کند «جنگ اقتصادی شروع شد»، اما آدم ها یواش یواش همان مسیر کوفه را می روند؛ نه از سر خیانت، از سر خستگی. و البته که دلیل «بیزیدی شدن» هر چه باشد، در «بیزیدی بودن» تأثیری ندارد.

### سه درس از کربلا برای امروز

اول: شناخت سازوکار فشار تجمعی. مدام از خود پرسیم: سؤالم عوض شده؟ از «حق باکیست» به «چطور زنده بمانم» نرسیده باشم. دوم: شناخت مقوم ها. هر انسانی، هر خانواده ای چیزی دارد که فروختنش خودفروشی است. این خط را پیش از فشار مشخص کنیم، نه در لحظه تشنگی که قضاوت درست نیست. سوم: ساختن اردوگاه. کربلا یک فرد نبود؛ هفتاد و دو نفر بود. مقاومت اقتصادی فردی نمی شود؛ باید شبکه باشد، باید اردوگاه باشد. امروز بیش از هر روزی باید خود را در محاصره «خودی ها» قرار داد.

### جمع بندی: آنچه نمی فروشیم

تاریخ دو نوع جمعیت دارد: جمعیتی که وقتی منابعش تمام می شود، سؤالش عوض می شود؛ و جمعیتی که سؤالش عوض نمی شود. ابن زیاد یک چیز می دانست که در کوفه جواب داده بود: وقتی منابع را قطع کنی، سؤال مردم عوض می شود. کوفه با چهار ابزار از پا درآمد: ترس، تنهایی تزریق شده، قطع شبکه حمایت، و پراکنده سازی اراده. اما کربلا کوفه نبود. تفاوت در منابع نبود؛ در روایت مشترک بود. جمعیتی که

در کر بلا مانده بود، سؤال «چطور زنده بمانم؟» را برگردانده بود به «چه چیزی را نمی فروشم تا زنده بمانم؟». جمعیتی که از پیش تعریف کرده «این رانمی دهم»، در محاصره نمی شکنند.

جمعیتی که این خط را از پیش نکشیده، در فشار دائماً در حال مذاکره با خود است که «این یکی راهم شاید بشود داد». و این مذاکره درونی، خودش فرسایش است.

ملتی که تا نزدیک قله می رود و برمی گردد، دو بار می بازد: یک بار هزینه راهی که آمده را داده، یک بار هزینه قله ای که نرسیده را. هزینه روانی بازگشت از نزدیک قله، از هزینه ادامه دادن سنگین تر است. اما بی تابی هم هزینه دارد. ماندن بدون استقلال و عزت، هزینه دارد. کوفه ای که نجنگید، صدها برابر هزینه جنگیدن در رکاب امام را در قیام ها و سلطه های بعدی پرداخت.

### نتیجه نهایی

اقتصاد مقاومت یک ساختار است با سه پایه:

۱. تعریف آنچه قابل فروش نیست، پیش از آنکه فشار شروع شود.
  ۲. روایت مشترکی که سؤال را در فشار عوض نکند.
  ۳. آگاهی از اینکه نماندن و بی تابی هم هزینه دارد؛ هزینه ای که باید پیش از تصمیم حساب کرد، نه بعد از آن.
- پانصد سوار کنار فرات ایستادند، آب را بستند و فکر کردند کار تمام است. اما آن طرف، کسی بود که آب نداشت و اراده داشت. و تاریخ، آن کس را به یاد آورد، نه پانصد سوار را.





۹. بدها کم بودند، خوبها زیاد بودند؛ پس چرانتیجه این شد؟





## یک سؤال تاریخی

یک سؤال دارم، فقط یک سؤال: اگر در کربلا بدها کم بودند و خوب‌ها زیاد، پس چرا نتیجه این شد؟ بگذارید از یک واقعیت تاریخی شروع کنم که خیلی‌ها شنیده‌اند. طبق نقل همه تاریخ‌نگاران، تا دوازده هزار نفر از امام حسین (ع) دعوت کردند.<sup>۱</sup> این عدد را نگه دارید. حالا سؤال من این است: این چند هزار نفر که نامه نوشتند، در سال شصت و یک کجا بودند؟ مسلم بن عقیل، سفیر امام، رجل نظامی و سیاسی، این را دید و درک کرد. اما همین چند هزار نفری که نامه نوشته بودند، در همان سکوت آب شدند.

اما این پرونده یک لایه عمیق‌تر دارد. مسلم در کوفه، در خانه هانی بن عروه بود.<sup>۲</sup> هانی یکی از بزرگان شهر، از اشراف، از ریش سفیدها، از کسانی که سران قبیله با اشاره انگشتشان جنگ یا صلح می‌کردند. وقتی هانی را گرفتند، یک واکنش عجیب رخ داد. قبیله مذحج (قبیله هانی) جلوی قصر جمع شد؛ عده‌ای زیاد، سروصدا. اما این زیاد یک کار کرد که در هیچ منبر معمولی نمی‌شنوید: هانی را به پنجره آورد. هانی گفت: بروید، خونتان را نریزید. و آن‌ها رفتند.<sup>۳</sup> این لحظه را ببینید. این لحظه‌ای است که بدها کم بودند، خوب‌ها زیاد بودند. قبیله‌ای که برای سرکرده‌اش جمع شده، با یک جمله از خود سرکرده متفرق می‌شود. این زیاد این را می‌دانست؛ به همین خاطر هانی را زنده نگه داشت، نه برای اطلاعات، برای این تصویر. این دیگر سیاست نیست؛ این مهندسی رفتار جمعی است.

پس کجا بودند آن چند هزار نفر؟ مردم کوفه یکدیگر را می‌دیدند و سکوت می‌کردند. روانشناسان اجتماعی این پدیده را «جهل چندگانه» نامیدند:

---

۱. الاخبار الطوال، ص ۲۲۹.

۲. لهوف، ص ۲۹.

۳. همان، ص ۳۳.

وضعیتی که در آن هر کسی فکر می کند فقط من می ترسم، بقیه آماده اند. در حالی که بقیه هم دقیقاً همین را فکر می کنند. نتیجه؟ جمعیتی از آدم های منتظر که هیچ کدام شروع نمی کنند، چون فکر می کنند باید دیگران شروع کنند. این دیگر ضعف ایمان نیست؛ این یک تله ساختاری است که آدم های بسیار معمولی، نه بد، نه خوب، نه شجاع، نه ترسو، در آن می افتند.

برمی گردم به سؤال اول. «بدها کم بودند، خوب ها زیاد بودند» یک جمله درست است، اما جمله ناقصی است. جمله کامل این است: بدها کم بودند، اما سازمان یافته بودند. خوب ها زیاد بودند، اما متفرق بودند. بدها یک فرمانده داشتند؛ خوب ها به اندازه خودشان فرمانده داشتند، یعنی هیچ فرمانده ای نداشتند. و این پرونده بسته نیست، هنوز باز است؛ فقط آدرشش عوض شده است.

### **نامه ها به عنوان سند، نه روایت**

در برخی کتاب های تاریخی، اسامی افرادی که نامه نوشته اند آمده که به سه گروه تقسیم می شوند: وجوه (صاحبان وجه، کسانی که اعتبار اجتماعی دارند)، اشراف (طبقه بالای قبیله ای، صاحبان زمین و نفوذ)، و قراء (نخبگان دینی، حافظان قرآن، کسانی که در مسجد مرجعیت داشتند). پس این نامه ها را کسانی نوشتند که می فهمیدند. مشکل کربلا مشکل فقر نبود، مشکل جهل نبود، مشکل کسانی نبود که نمی فهمیدند ابن زیاد کیست یا امام حسین (ع) کیست. و حالا چه شد که همان نامه نویسان به سکوت یا همکاری با ابن زیاد رسیدند؟ خیلی حرف ها می شود زد، اما بخواهم خیلی خلاصه بگویم، تاریخ یک چیزی می گوید: فاصله بین نوشتن «آماده ام» و نیامدن، خیلی کمتر از آن چیزی است که فکر می کنیم.

### کالبدشکافی تصمیم نیامدن؛ چهار مکانیسم

قبل از اینکه وارد شوم، یک چیز را صریح بگویم. وقتی از کوفیان حرف می‌زنیم، داریم از یک توده بی‌شکل حرف نمی‌زنیم. داریم از ۱۸ هزار نفر حرف می‌زنیم که اسم دارند، قبیله دارند، پیشینه دارند. اما این ۱۸ هزار نفر را نمی‌توان با یک روایت توضیح داد؛ هر کدام به یک دلیل نیامدند. در این بخش، چهار تا از این دلیل‌ها را جدا می‌کنم.

### مکانیسم اول: ترس فیزیکی.

می‌دانستم کشته می‌شوم و این صادقانه‌ترین دلیل است. تاریخ نقل می‌کند که وقتی مسلم بن عقیل در کوفه دستگیر شد، ابن زیاد یک کار خیلی دقیق کرد: نه فقط مسلم را اعدام کرد، بلکه اعدام را عمومی کرد. هانی بن عروه را به بازار گوسفند فروشان بردند و تا حکم اعدام او در ملأ عام اجرا کنند. در این مکان، هانی از قبیله مذحج، که از قبایل بزرگ یمنی ساکن کوفه بود، یاری طلبید و فریاد زد: «وَا مَذْحَجَاهُ! وَا لَمَذْحَجِ لِي الْيَوْمَ!» (ای مذحج! امروز هیچ مذحجی برای من نیست!). او امید داشت که قبیله اش به یاری او بشتابند، اما کسی به کمکش نیامد. هانی دست‌های خود را از بند کشید و از مردم خواست تا با هر وسیله‌ای که دارند، از خود دفاع کند. اما مردم به جای کمک، او را محکم‌تر بستند و برای اجرای حکم آماده کردند.<sup>۱</sup> مسلم را در دارالاماره به شهادت رساند و بدن او را به پایین انداختند.<sup>۲</sup> در مورد شهادت هانی ابن عروه به این نکته دقت باید کرد که نه تنها هیچ‌یک از حاضرین به او کمک نکردند بلکه آمدند و او را بستند و آماده ضربت خوردن کردند و در واقع ابن زیاد پیام می‌داد: قیمت همراهی با امام حسین(ع)، این است.

۱. ارشاد، شیخ مفید، ج ۲، ص ۶۴.

۲. ارشاد، شیخ مفید، ج ۲، ص ۶۴.

ترس فیزیکی واقعی بود و هر کسی که امروز از منبر می گوید «چرا نرفتند» باید این واقعیت را ببیند.

اما اینجا یک سؤال تاریخی هست که جوابش را باید داد: پس چرا ۷۲ نفر نرفتند؟ آن ۷۲ نفر هم می دانستند کشته می شوند، حتی بهتر می دانستند چون امام حسین (ع) خودش گفته بود. پس تفاوت بین آن ۷۲ نفر و ۱۸ هزار نفر، اطلاعات نبود؛ چیز دیگری بود. این چیز دیگر را باید در مکانیسم های بعدی پیدا کرد.

### **مکانیسم دوم: حساب و کتاب.**

«شاید بشود بدون جنگ حل شود». این خطرناک ترین مکانیسم است، چون از جایی می آید که آدم های عاقل می ایستند. نقل است که یکی از بزرگان کوفه در خلوت می گوید: «لعل الله یصلح هذا الامر بغير حرب»؛ شاید خدا این کار را بدون جنگ درست کند. این جمله را بشناسید، این جمله را حفظ کنید. این جمله یک جمله دینی است، یک توکل است، یک حسن ظن است. اما تاریخ چه می گوید؟ کسی که این را گفت، بعد از آن کاری نکرد. منتظر ماند. «صلاح الله» را به معنی «کار من لازم نیست» فهمید. و اسم این حرکت «ظاهرالصلاح» را «خودفریبی عاقلانه» می نامند. یعنی آدمی که به اندازه کافی هوشمند است که یک سناریوی جایگزین بسازد، سناریوی که در آن او مجبور نیست هزینه بدهد، ولی خروجی خوب هم می آید.

### **مکانیسم سوم: انتظار دیگری.**

«مطمئنم یکی دیگر می رود». این مکانیسم در تاریخ کربلا مستندترین شواهد را دارد. کوفه ای را شاهد هستیم که مردم در کوچه ها هستند، حرف می زنند، می دانند چه شده، اما هر کدام منتظر هستند که دیگری اول حرکت کند. این را در منابع «تخاذل» می گویند. تخاذل یعنی کناره گیری یا کمتر شدن. در این صورت، هرکدام از دیگری انتظار دارد. مخصوصاً که برخی با بیان جملات کاملاً

عقل و دین پسند می‌گویند: «بزرگ‌تر از ما هم هستند، آن‌ها تصمیم بگیرند». این جمله را بشناسید: «بزرگ‌تر از ما هم هستند». این جمله در ظاهر تواضع است، اما در واقع یک عملیات تخلیه مسئولیت است. کسی که این را می‌گفت، نگاهش را از «چه باید بکنم» به «چه باید بکنند» برگردانده بود. و وقتی بزرگ‌ترها هم همین را می‌گفتند («از ما بزرگ‌تر هم هست»)، یک چرخه بسته تشکیل می‌شد که در آن هیچ‌کس مسئول نبود. در تاریخ کربلا این چرخه یک اسم دارد: «سکوت توزیع شده». هر کدام کمی سکوت کردند و مجموع آن کمی‌ها، شد خیانت کامل.

### مکانیسم چهارم: انکار فوریت.

آخرین و در نوع خودش، ظریف‌ترین مکانیسم. در کتاب‌های تاریخی آمده است که امام حسین (ع) در راه بودند و در تمام این مدت، کوفیان داشتند نامه می‌نوشتند. یعنی حتی وقتی کاروان حرکت کرد، هنوز داشتند نامه می‌نوشتند، نه آماده می‌شدند. این یعنی چه؟ یعنی در ذهن آن‌ها، ماجرا هنوز در فاز تصمیم بود، نه فاز اجرا. در لابه‌لای به ظاهر خیرخواهی‌ها باید به برخی جملات و کلمات خیلی حساس بود. و از آن دست جمله‌ها، «عبرات» است از این جمله که: «هنوز می‌توان». و این جمله، خودش قاتل است. نه به خاطر اینکه دروغ است، به خاطر اینکه تا وقتی «هنوز» هست، «الان» ضروری نمی‌شود. و تاریخ کربلا نشان داد که «الان» در یک لحظه خاص، بدون اعلام قبلی تمام شد.

### جمع‌بندی چهار مکانیسم، یک خروجی

اول اینکه باید بدانیم که این چهار مکانیسم با هم کار می‌کنند، نه جداگانه. کسی که از ترس شروع می‌کند، به حساب و کتاب می‌رسد. کسی که حساب و کتاب می‌کند، به انتظار دیگری می‌رسد. و کسی که منتظر دیگری است، خودش را با «هنوز وقت داریم» آرام می‌کند. این یک زنجیره است و ابن زیاد این زنجیره را

می شناخت. همچنانکه وقتی ابن زیاد شنید مسلم دستگیر شده است، عجله نکرد، منتظر ماند. گذاشت ترس پخش شود، گذاشت حساب و کتاب شکل بگیرد، گذاشت همه منتظر هم باشند، گذاشت «هنوز وقت داریم» جا بیفتد. بعد یک روز صبح اعلام کرد که مهلت تمام است. تاریخ ثبت کرد که آن روز صبح، کسی در کوفه شگفت زده نشد؛ فقط دیر بود.



۱۰. وقتی خوب‌ها نیامدند؛ تأملی در روان‌شناسی، فقه و تاریخ

سکوت کوفه





### مقدمه: هجده هزار نفر در برابر هفتاد و دو نفر

تاریخ هرگز با عددها شوخی نمی‌کند؛ اما همیشه از زبان عددها، سؤال‌های بنیادین می‌پرسد. هجده هزار نفر از کوفه برای امام حسین (ع) نامه نوشتند. شهری که خودش دعوت کرده بود، شهری که خودش التماس کرده بود. در مقابل، هفتاد و دو تن از یاران حضرت در صحرای کربلا به شهادت رسیدند. این نسبت عددی، یک پرسش صرفاً تاریخی نیست. این نسبت، یک مسئله تماماً روان‌شناختی و اجتماعی است: آن هجده هزار نفر که هرکدام نامی داشتند، خانه‌ای داشتند، زندگی و زن و بچه داشتند، یک تاریخچه شخصی و اجتماعی داشتند، در آن روز سرنوشت‌ساز کجا بودند؟

واقعیت دردناک تاریخ این است: کوچه‌های کوفه خالی نبود. مردم بودند. حرف می‌زدند. بعضی نگران بودند. بعضی حتی گریه می‌کردند. اما همان «بعضی» که نگران بودند و اشک می‌ریختند، به میدان نمی‌رفتند. اینجا دقیقاً همان نقطه حساسی است که باید بایستیم. اگر مشکل، یک مشکل بد و واضح بود، چرا اشک داشتند؟ اگر با امام حسین (ع) دشمن بودند، چرا نگران بودند؟ اگر از یزید راضی بودند، چرا گریه می‌کردند؟ این سه عنصر «اشک»، «نگرانی» و «ماندن در خانه» در کنار هم، یک پدیده روان‌شناختی عجیب می‌سازند که اسمش «خیانت» یا «دشمنی» نیست. اسم واقعی این پدیده، دو جمله است: «به من چه» و «چه فایده». این دو جمله، تاریخ را ساخته‌اند. و ما آنها را در پنج بخش متفاوت، اما درهم تنیده، بررسی می‌کنیم.

### بخش اول: «به من چه»؛ ترس با نقاب منطق

نخستین و شاید ساده‌ترین لایه این بی‌تفاوتی تاریخی، همان «به من چه» است. اما اخطار مهم: «به من چه» و «چه فایده» را هرگز نباید با هم قاطی کرد. آنها دو پدیده کاملاً متفاوت هستند. «به من چه» از ترس می‌آید. اما نکته

هوشمندانه این ترس این است که هرگز با چهره زشت هراس بیرون نمی آید؛ بلکه همیشه با لباس عقل و منطق و واقع بینی ظاهر می شود. آدمی که می گوید «به من چه»، یک مرحله شناختی کامل را طی کرده است. نه اینکه نمی داند حق با کیست. نه اینکه موافق یزید است. او به سادگی تصمیم گرفته که این پرونده را از روی میز مسئولیت خودش بردارد. پرونده را ببندد و کنار بگذارد.

اما این «به من چه» خودبه خود به وجود نمی آید. ابن زیاد به خوبی می فهمید که چگونه می توان به این جمله دامن زد. او بسیاری از افراد را تهدید اقتصادی کرد. و این ابزار تهدید معیشت، دقیقاً به نقطه آسیب پذیر «به من چه» شلیک می کند. وقتی «به من چه» با منافع مادی درهم می آمیزد، دیگر یک انتخاب اخلاقی نیست. دیگر یک موضع گیری ایمانی نیست. تبدیل می شود به یک «محاسبه». یک معادله سود و زیان. یک ترازوی نان و جان. و همین جا است که آدم تصمیم می گیرد: نه دشمنی می کنم، نه کاری. فقط می مانم.

امروز «به من چه» را از کجا می شنویم؟ از همان جمله هایی که در کوچه و بازار و حتی در جمع دوستان و اطرافیان می شنویم: «من که بروم چه فرقی می کند؟»، «این مسائل که به من مربوط نیست»، «اینها بحث های سیاسی است و من آدم سیاست نیستم»، «من فقط می خواهم زندگی کنم و به زن و بچه ام برسیم». این جمله ها برای ما آشناست. چون این جمله ها دقیقاً همان تکیه کلام هایی هستند که فرهنگ «به من چه» را می سازند. و وقتی «به من چه» در یک جامعه همه گیر شود، دیگر یک موضع فردی نیست. یک فرهنگ است. کوفه این فرهنگ را داشت. کوفه شهری بود که «به من چه» در آن، از یک حالت اضطراری موقتی، به یک خصلت همیشگی و ریشه دار تبدیل شده بود.

### **بخش دوم: «چه فایده»؛ عقل خودفریب**

اما «چه فایده» پیچیده تر، عمیق تر و بسیار خطرناک تر از «به من چه» است.

کسی که می‌گوید «چه فایده»، ممکن است از ته قلب حقانیت طرف مقابل را قبول داشته باشد. شاید امام حسین (ع) را واقعاً دوست داشته باشد. شاید از یزید متنفر باشد. شاید حتی از ابن زیاد بدش بیاید. اما محاسبه او به جای دیگری ختم می‌شود: نتیجه‌گیری نهایی او این است که «نمی‌شود»، «فایده ندارد»، «باختنی است». این نتیجه‌گیری، نه از سر جهل، که از سر «تجربه» و «حساب» و «واقع‌بینی به زعم خودش» است.

بهترین نمونه تاریخی، شریح قاضی است. شریح کیست؟ یک قاضی. یک فقیه. یک اندیشمند کوفی. اهل فقه و اهل تفکر. وقتی مسلم بن عقیل را دستگیر کردند، شریح ساکت ماند. اما این سکوت از سر بدی نبود. از سر دشمنی نبود. از سر حساب بود. او تجربه داشت. او دیده بود. او محاسبه کرده بود. و نتیجه محاسبه اش شده بود «چه فایده». این «چه فایده» بود که قاضی بزرگ کوفه را در خانه حبس کرد و ز باننش رابست.

حالا «چه فایده» امروز چه شکلی دارد؟ ما آن را در قالب «واقع‌بینی تلخ» می‌شنویم. کسی می‌گوید: «ما که بارها حرف زدیم، چه شد؟»، «ما که پای صندوق رأی رفتیم، چه تغییری کرد؟»، «یک نفر کمتر یا بیشتر در این ماجرا چه فرقی می‌کند؟»، «نتیجه را که دیدیم، دیگر چرا؟»، «آدم باید واقع‌بین باشد.» ببینید. کلمه «واقع‌بینی» را خوب بشنوید. چون مهم‌ترین بخش همین است. «چه فایده» همیشه با نقاب «واقع‌بینی» بیرون می‌آید. کوفیانی که «واقع‌بین» بودند، همان کسانی بودند که نیامدند. آنها خودشان را به جای احساسات و ایمان، به دام «محاسبات واقع‌بینانه» انداختند. و این بزرگ‌ترین خودفریبی است.

### **بخش سوم: خستگی تاریخی؛ وقتی «چه فایده» از دل شکست می‌آید**

اما یک لایه عمیق‌تر، یک ریشه پنهان‌تر از «چه فایده» وجود دارد که اگر نبینیم، تحلیل ما ناقص و ناتمام می‌ماند. بسیاری از کوفیانی که در عاشورا نیامدند،

قبلاً بارها آمده بودند. آنها صفین را درک کرده بودند. کنار امام علی(ع) جنگیده بودند. شهادت امیرالمؤمنین(ع) را با چشم خود دیده بودند. صلح امام حسن(ع) را تجربه کرده بودند. آنها یک «تاریخچه حضور» داشتند که به شکست انجامیده بود. و حالا، نه از سر ترسِ عریان، بلکه از سر یک «فرسودگیِ درونی» و «خستگیِ وجودی» زندگی می‌کردند. خستگیِ منهای ایمان. خستگیِ ناشی از تجربه‌های شکست خورده.

این آدم‌ها «چه فایده» می‌گفتند، اما نه از سر بدخواهی. از سر زخم. از سر زخم‌هایی که بر جانشان نشسته بود. این تفاوت، حیاتی است. چون این نوع «چه فایده» از همه انواع دیگر خطرناک‌تر است. خطرناک‌تر از این جهت که در ذهن هر کم‌ایمان و هر زخم‌دیده‌ای کاملاً قابل دفاع است. می‌توانیم برایش توجیه بسازیم. می‌توانیم به خودمان بگوییم: «ما قبلاً امتحان کردیم، نشد. ما بارها رفتیم، تأثیری نداشت. پس چه فایده؟»

امروز این خستگی را نمی‌شناسیم؟ «ما که رفتیم، چه شد؟»، «ما که حرف زدیم، چه تأثیری گذاشت؟»، «ما که در راهپیمایی شرکت کردیم، چه تغییری کرد؟»، «ما که نوشتیم، کسی گوش نکرد.» این جمله‌ها از کجا می‌آیند؟ از همان ریشه‌ای که کوفیان صفین دیده می‌آمدند. از دل تجربه، از دل زخم، از دل ناامیدیِ انباشته شده. اما نتیجه، هیچ فرقی نمی‌کند. چه از سر بدخواهی باشی، چه از سر زخم، «چه فایده» همان «چه فایده» است. و عاشورارامی سازد.

## **بخش چهارم: پراکندگی مسئولیت؛ وقتی جمعیت خودش را توجیه می‌کند**

روان‌شناسی اجتماعی یک مفهوم کلیدی دارد. مفهومی که نه فقط در تاریخ اسلام، بلکه در دقیق‌ترین آزمایشگاه‌های دانشگاهی هم بارها آزمایش و تأیید شده است: «پراکندگی مسئولیت». قانون ساده: هرچه جمعیت یک جامعه

بیشتر باشد، هر فرد عضو آن جامعه، مسئولیت کمتری نسبت به رویدادهای آن جامعه حس می‌کند.

حالا این قانون را روی کوفه پیاده کنیم. کوفه حدود صد و پنجاه هزار نفر جمعیت داشت. اگر هر کوفی به خودش می‌گفت «مسئولیت من در قبال دعوت از امام حسین (ع) و یاری او چقدر است؟»، جواب یک کسر ساده بود: یک صدوپنجاه هزارم. یعنی تقریباً هیچ. این «تقریباً هیچ» به ساده‌ترین شکل ممکن تبدیل می‌شود به «به من چه». «من که تنها باشم، چه کار می‌توانم بکنم؟ من که نرم، بقیه می‌روند.» این محاسبه، آن قدر ساده و روزمره است که کسی متوجه سقوط اخلاقی درون آن نمی‌شود.

حالا این محاسبه را به جامعه امروز خودمان منتقل کنیم. جمعیتی که حداقل هشتاد و شش میلیون نفر دارد. من که نرم، هفتاد و نه میلیون و نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و نه نفر دیگر هستند. این منطق را می‌شنوید؟ این دقیقاً همان منطق ساده «یکی کمتر» است. نه شمر، نه ابن زیاد، نه هیچ دشمن خارجی. این منطق ساده حساسی، کوفه را ساخت. و می‌تواند هر جامعه‌ای را بسازد. چراکه این منطق، ما را از یک «سوژه مسئول» به یک «عدد آماری» تبدیل می‌کند.

### **بخش پنجم: وقتی هر دو جمله با هم می‌آیند؛ تراژدی «متوسط‌ها»**

خطرناک‌ترین حالت، وقتی است که «به من چه» و «چه فایده» در یک نفر جمع شوند. «به من چه» برای فاصله‌گذاری و ترس، «چه فایده» برای عقل‌گرایی و توجیه. کوفه پر از چنین آدم‌هایی بود. آدم‌هایی که نه دشمن آشکار بودند، نه خائن نیت دار، نه آدم‌های بد. آنها «متوسط» بودند. عادی بودند. معمولی بودند. و همین متوسط بودن، همین عادی بودن، بزرگ‌ترین تراژدی کربلاست. چون آدم‌های متوسط هستند که اجازه می‌دهند فاجعه اتفاق بیفتد. آدم‌های

متوسط هستند که سکوت می‌کنند. آدم‌های متوسط هستند که به خودشان می‌گویند «چه فایده» و در خانه می‌مانند. پس کوفیانی که نیامدند، همه بد نبودند. دسته‌بندی روشن است. دسته اول: اقلیتی بسیار کوچک که واقعاً دشمن بودند. دسته دوم: کسانی که ترسیدند و پشت جمله «به من چه» پنهان شدند. دسته سوم: کسانی که حسین(ع) را دوست داشتند، حق را می‌شناختند، اما «چه فایده» را انتخاب کردند. بیشترین تعداد نیامدگان، از همین دسته سوم بودند. و همین دسته سوم بودند که عاشورا را ساختند. نه شمر. شمر فقط شمشیر زد. کار اصلی را آن هجده هزار نفری کردند که در خانه ماندند و گفتند «چه فایده». فاجعه، نه در شمشیر دشمن، که در سکوت دوست است.

### **نامه نوشتن، دیگر وظیفه‌ام نیست**

نامه هانی بن عروه هنوز روی زمین بود. همان نامه‌ای که هانی با دست خودش نوشته بود. هانی از معدود کوفیانی بود که نه فقط نامه نوشت، بلکه مسلم بن عقیل را در خانه خود پناه داد. چون تکلیف خود را می‌شناخت. اما هجده هزار نفر دیگر؟ آنها هم نامه نوشته بودند. اما وقتی امام حسین(ع) آمد، نامه نویسان در خانه ماندند. اینجا، نه برای قضاوت ساده‌انگارانه، بلکه برای فهمیدن باید ایستاد. اگر کوفیان دشمن بودند، داستان ساده و قابل توضیح بود. اما آنها دشمن نبودند. آنها با اشتیاق نامه نوشته بودند. پس چه اتفاقی افتاد؟ جامعه‌شناسی پاسخی دارد: «عمل اجتماعی مشروع شده». انسان‌ها وقتی یک کنش کوچک انجام می‌دهند، ذهنشان آن کنش را بزرگ‌تر از آنچه هست نشان می‌دهد. این بزرگ‌نمایی ذهنی یک کارکرد دارد: ساکت کردن وجدان. نامه نوشتن در کوفه، دقیقاً همین نقش را داشت. یک عمل نمادین که مشروعیت

درونی تولید می‌کرد. و این مشروعیتِ دروغین، بزرگ‌ترین تله را می‌ساخت: تله «وظیفه ادا شده است». حالا بیایید بدون احساسات، با سند و دقیق وارد شویم. شبت بن ربعی، یکی از امضاکنندگان نامه‌ها بود. نه یک امضای معمولی. شبت بزرگ بود. رئیس بود. سابقه داشت. صحابه را دیده بود. در کوفه وزن داشت. نامه نوشت. بعد از نوشتن نامه چه کرد؟ در سپاه عمر سعد مقابل امام حسین (ع) ایستاد. نه از سر دشمنی، نه از سر نفاق اولیه، بلکه از سر همان منطق کوفی: «نامه نوشتم، تکلیفم ادا شد، دیگر چه؟»

### کنش نمادین: از نامه تا استوری اینستاگرامی

لایه سوم، روان‌شناسی جمعی. آزمایش‌ها نشان می‌دهد هرچه تعداد ناظران بیشتر باشد، احتمال مداخله هر فرد کمتر است. اما ظریف‌ترین یافته این است: اگر فرد، پیش از بی‌تفاوتی، یک کنش نمادین انجام داده باشد، احتمال مداخله واقعی او به شدت کاهش می‌یابد. چون آن کنش نمادین، وجدان او را خاموش می‌کند. نامه نوشتن در کوفه، دقیقاً همان کنش نمادین بود. وقتی آدمی نامه می‌نویسد، ذهنش ثبت می‌کند: «من کاری کردم.» و این ثبت ذهنی، مقاومت درونی برای گام بعدی را از بین می‌برد. نه تقویت می‌کند، بلکه می‌شکست. چون وجدان آرام گرفته بود. و آرام‌گرفتن وجدان، مرگ عمل است.

امروز چه اتفاقی می‌افتد؟ پست اینستاگرامی، استوری، بازنشر، امضای آنلاین، توییت، کامنت... همه اینها همان کنش نمادین هستند. همان نامه نوشتن. در لحظه‌ای که دکمه «ارسال» را می‌زنیم، وجدان ما آرام می‌گیرد. و آدمی که وجدانش آرام گرفته، دیگر نمی‌آید. دیگر به میدان نمی‌رود. دیگر هزینه نمی‌دهد. فقه می‌گوید: شکر نعمت، فقط یک مستحب ذوقی نیست. شکر حقیقی نعمت، استفاده از همان نعمت در راه صاحب نعمت است. نعمت زبان، تکلیف گفتن دارد.

### سکوت هم انتخاب است؛ روسیاهی ساکتان

بگذارید از یک سؤال ساده شروع کنیم؛ وقتی دو نفر دعا می‌کنند و شما نگاه می‌کنید و هیچ نمی‌گویید، در این صحنه چند بازیگر هستند؟ سه تا، نه دو تا. در متون دینی ما یک اصل مستمر وجود دارد؛ سکوت در برابر حق، نوعی باطل است. نه غیاب از باطل، بلکه خود نوعی از باطل. هیچ ساکتی در هیچ جبهه‌ای بی‌اثر نیست. او حضور دارد؛ فقط در جبهه دیگری حضور دارد. تاریخ اسلام پر است از صحنه‌هایی که روسیاهی آن را نه ظالمان، که ساکتان ساختند. در بستر بیماری پیامبر(ص)، کسی گفت «هَجَرَ» (هذیان می‌گوید). در آن مجلس چند نفر بودند که سکوت کردند. همان سکوت اکثریتِ ظاهرالصلاح بود که فجایع بعد از شهادت پیامبر را ساخت. نه دسیسه اقلیت. سکوت، در حکم اجازه بود. اجازه به توهین‌های بعدی، اجازه به برنامه‌هایی که تا کر بلاکشیده شد.

در حمله به خانه حضرت زهرا(س) هم همین‌الگو تکرار شد. تاریخ سؤال می‌کند: آن سکوت در کدام ستون نوشته می‌شود؟ در ستون بی‌طرف‌ها یا در ستون کمک به ظالم؟ جواب را تاریخ داده است. نتیجه، جبهه را تعریف می‌کند، نه نیت پنهان. فقها در امر به معروف و نهی از منکر سه مرتبه می‌شناسند: قلب، زبان، ید. در ضعیف‌ترین مرتبه، قلب باید انکار کند. سکوت قلبی هم حکم دارد؛ فقط اضعف الایمان است، نه مباح. سکوت زبان با ترس معذور است، اما سکوت قلب با رضایت هرگز معذور نیست. وقتی سکوت زبان با رضایت قلبی همراه شود، «رضا بالظلم» است. و رضا بالظلم، در مسئله ولاء و براء، حکمی مستقل دارد. امام حسین(ع) پیش از حرکت از مدینه به مروان بن حکم فرمود: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ وَ عَلَى الْإِسْلَامِ السَّلَامِ إِذَا بَلَّيْتُ الْأُمَّةَ بَرَاءً مِثْلَ يَزِيدٍ.» این جمله، سکوت را منتفی اعلام کرد. سکوت در آن شرایط، بی‌طرفی نبود؛ تأیید بود.

### یازدهم محرم؛ فاصله یک روز بین رحمت و لعنت

یک روز، فقط یک روز فاصله است میان رحمت و لعنت. نه یک سال، نه یک عمر، نه یک نسل. یک روز. یازدهم محرم. روز ورود کاروان اسرای کربلا. مردم کوفه از کوچه ها بیرون ریختند. تعبیر تاریخ این است: «خرجوا یلطمون وجوههم و یبکون»؛ بیرون آمدند در حالی که بر صورت های خود می زدند و گریه می کردند. صحنه ای که اگر به آن فکر کنید، دردناک ترین تصویر تاریخ اسلام است. چرا؟ چون در کربلا، شمر و عمر سعد دشمنانی بودند که انتخاب بد کرده بودند. می شود از آنها فاصله گرفت. اما این آدم هایی که روز یازدهم بیرون آمدند و گریه کردند، دشمن نبودند. آنها خوبان کوفه بودند. نمازخوان های کوفه بودند. نامه نویسان کوفه بودند. کسانی که می گفتند حسین(ع) را دوست دارند. کسانی که فقط نیامده بودند. و حالا گریه می کردند. سؤال فقهی: در امر به معروف و نهی از منکر، اگر فردی بداند منکر در حال وقوع است، قادر به جلوگیری باشد، اما سکوت کند، در حکم «إقرار بالسکوت» است. رضایت ضمنی، تأیید خاموش. آن چند هزار کوفی که می دانستند، می توانستند و نیامدند در چه دسته ای قرار می گیرند؟ و سؤال سخت تر: آیا گریه یازدهم محرم، آنها را از این دسته خارج کرد؟

### بین تخلیه احساسی و تغییر واقعیت

برخی از کوفیان فریاد می زدند «وا حسینه، وا ابن رسول الله». در همان حال، سپاه ابن زیاد با سرهای بریده و اسرا از کنارشان می گذشت. کوفیان دست به اسلحه هم بودند. اما فقط گریه کردند. کسی دست به شمشیر نبرد. جامعه شناسی مفهومی دارد: برخی اعمال صرفاً برای «تخلیه احساسی» انجام می شوند، نه برای تغییر واقعیت. گریه های یازدهم محرم، نمونه تاریخی این نوع عمل بود. همراه با درد بود، اما عمل نبود. و این فاجعه است. تاریخ شیعه،

یازدهم محرم را چند بار تکرار کرده: بار اول در سال ۶۱ هجری در کوفه. بار دوم در جنبش توایین (سال ۶۵ هجری)؛ سلیمان بن صرد و دیگران، چهار سال بعد از عاشورا، چهار هزار نفر جمع کردند، به کربلا آمدند و کشته شدند. توبه بود، اما دیر. بار سوم در قیام مختار (سال ۶۶ هجری)؛ ابن زیاد کشته شد، قاتلان امام قصاص شدند، اما حسین (ع) برنگشت. الگو روشن است: فاجعه، سکوت، جبران سنگین و پرهز بینه و دیرهنگام و بی اثر.

### نتیجه‌گیری: ما در کدام روز زندگی می‌کنیم؟

تاریخ، آدم‌های روز دهم را با نام می‌نویسد: حبیب بن مظاهر، مسلم بن عوسجه، زهیر بن قین، یکی یکی. آدم‌های روز یازدهم را با «جمع» می‌نویسد: یک جمع مبهم، بی‌چهره، بی‌نام. عمل در لحظه، هویت می‌سازد. پشیمانی بعد از لحظه، فقط غم دارد. یازدهم محرم روز دردناکی است نه چون امام حسین (ع) شهید شد، بلکه چون کسانی که می‌توانستند جلوی این فاجعه را بگیرند، فقط یک روز دیر آمدند. و آن یک روز، تاریخ را عوض کرد. توایین «نماز قضا» خواندند. همان نماز، همان رکعت‌ها، همان نیت، اما بعد از وقت. وقت، جزئی از عبادت است. وقت فقط ظرف عمل نیست، بخشی از خود عمل است.

حالا پرسش نهایی: ما امروز در کدام روز زندگی می‌کنیم؟ دهم؟ یا یازدهم؟ نماز اول وقت می‌خوانیم یا قضا؟ اگر چهار هزار تواب، روز دهم سال ۶۱ می‌آمدند نه چهار سال بعد در عین‌الورده، چه می‌شد؟ امشب اگر تاریخ قضاوت کند، نام ما در کدام دسته ثبت می‌شود؟ در دسته کسانی که آمدند و اثر داشتند، یا در دسته کسانی که بعداً گریه کردند؟ چون تاریخ این دو دسته را با هم می‌نویسد، اما جدا از هم. یکی را با نام، یکی را با جمع. یکی را در ستون «اصحاب‌الحسین»، یکی را در ستون «اهل کوفه». و شاید این، عمیق‌ترین تفاوتی باشد که فقه، تاریخ و روان‌شناسی به یک اندازه به آن رسیده‌اند: عمل در لحظه، هویت می‌سازد. و یک روز دیر آمدن، یعنی هرگز نیامدن.



۱۱. بازشناسی خستگی و کربلای انسانی؛ از تعریف تا روایت

حضرت زینب (س)





## تعریف و تفکیک خستگی‌ها

پرستشی که باید در ابتدای هر منبر جدی پرسیده شود این است: آیا ما به مخاطبمان اجازه داده‌ایم که خسته باشد؟ نه اجازه نمایشی، اجازه واقعی. اجازه‌ای که در آن انسان نگران نباشد اگر بگوید خسته‌ام، فوری برچسب سستی و بی‌ایمانی بخورد.

بیش از صد روز گذشته است. صد روز ابهام، فشار روانی انباشته، شب‌هایی که خواب درست نداشته، خبرهای متناقضی که هر ساعت یکدیگر را نقض می‌کردند، نگرانی برای درآمد و شغل، نگرانی برای فردایی که هنوز چهره‌اش معلوم نیست. این‌ها واقعیت‌های مشخص و قابل اندازه‌گیری زندگی‌های امروزی ما هستند و نباید تلقی به ضعف نفس یا انکار شود. چرا که انکار این واقعیت‌ها نه تنها درد را درمان نمی‌کند، بلکه پشتوانه دینی و علمی هم دارد. اما اینجاست که باید با دقت ایستاد، چون «خسته‌ام» یک جمله است با چهار معنای کاملاً متفاوت. اگر منبر این چهار معنا را از هم تفکیک نکنند، نه تنها کمک نکرده، بلکه آسیب زده است.

جنس اول: خستگی کسی است که یک مسیر را می‌رود ولی بر نمی‌گردد. این خستگی دیگر خستگی نیست، بلکه یک انتخاب است که لباس خستگی پوشیده. باید بین ضعف اراده و تجدیدنظر در ارزش‌ها تفکیک کرد. این دو تشخیص درمان متفاوتی دارند. مثل زنی که بعد از بیست سال خانه‌داری از خانه‌داری خسته شده. بیست سال است که خانه‌رانگه داشته، ولی این روزها نه اشتیاقی برای پختن دارد، نه حوصله‌ی بچه‌ها را، نه رمقی برای هیچ‌کاری. می‌گوید خسته‌ام. اینجا باید تشخیص داد: آیا واقعاً بیست سال خانه‌داری کرده و الان بدنش و روحش فریاد استراحت می‌زند؟ یا سال‌هاست احساس می‌کند نقشش دیده نمی‌شود، قدردانی نمی‌شود، و این خستگی در واقع

تجمع بی‌اعتنایی است؟ خستگی اش را باید دید و ارج نهاد تا درمان شود. جنس دوم: خستگی کسی که از ابتدا نرفته و از تماشا کردن خسته شده. این شاید پیچیده‌ترین جنس خستگی در جوامع بحران زده باشد. روان‌شناسی بالینی آن را «خستگی همدلانه» یا «فرسودگی ثانویه» می‌نامد. کسی که خودش درگیر میدان نبوده، اما آنقدر خبر دیده، آنقدر نگران بوده، آنقدر برای دیگران سوخته که حالا خالی شده. این خستگی اگر درست شناخته نشود، می‌تواند به بی‌تفاوتی تبدیل شود.

جنس سوم: خستگی کسی که رفته، زخم خورده، اما هنوز ایستاده. این همان چیزی است که این فصل برای آن نوشته شده. این خستگی از جنس دیگری است. این خستگی ردپای حضور دارد. این خستگی گواه است که صاحبش جایی بوده که باید می‌بود. این خستگی در راه طاعت الهی است و عبادت است و اجر بالایی هم دارد. مثل پدر و مادری که بیش از صد روز است نگران پسرشان در مناطق بحرانی خاص هستند، بعضی شب‌ها از استرس و اضطراب نمی‌خوابند، گریه می‌کنند، اما هر روز خانه را نگه می‌دارند، به ارتقای تحصیلی دیگر بچه‌ها می‌رسند، به همسایه سالمند غذا می‌رسانند. همین پدر و مادر می‌گویند «دیگر نمی‌کشیم»، اما می‌کشند.

جنس چهارم: خستگی کسی که برای دیگران خسته شده، نه برای خودش. پدری که شب‌ها نخوابیده نه از نگرانی خودش، بلکه چون نگران فرزندش است. معلمی که تمام هفته تلاش کرده تا دانش‌آموزش از مسیر منحرف نشود. این خستگی در ادبیات عرفان اسلامی نزدیک‌ترین خستگی به معنای ایثار است. این را باید دید، این را باید نام برد.

حالا سؤال اصلی‌رامی‌پرسم:

اگر در این سطح، دقت و تفکیک لازم است، چرا این تفکیک در منبرهای ما غایب

بوده؟ و البته که این بخش هیچ ارتباطی به محتوای منبرهای شما اعزه بزرگوار ندارد و فقط برای دانستن شما عزیزان نوشته می شود و استفاده روش تبلیغی دارد تا محتوای تبلیغی.

دلیل اول را با یک مثال شروع می کنم. زنی که دکتر رفته را تصور کنید. رفته و گفته «سرم درد می کند». دکتر گفته «مسکن بخور». و به خاطر همان مسکن درد رفت. سه ماه بعد همان زن با تومور مغزی روی تخت بیمارستان بود. طبیب دروغ نگفته بود. مسکن واقعاً درد را می برد. اما تشخیص نداده بود. منبر سنتی اغلب همین مسیر را می رود. حکم درست است، اما برای کدام بیمار؟ در کدام مرحله؟ با کدام پیشینه؟ وقتی منبری می گوید «صبر کن، توکل کن، دعا بخوان»، این ها حرف های درستی هستند. اما اگر مخاطب کسی باشد که سه ماه است زیر فشار شکننده است، فرزندش در جبهه است، خانه اش بدهکاری دارد، و همسرش دیشب گریه کرده، شنیدن جمله «صبر کن» ممکن است نه دلداری، بلکه تحقیر باشد. نه به خاطر اینکه حکم غلط است، بلکه به خاطر اینکه تشخیص نبوده. پزشکی که بدون معاینه نسخه می نویسد، حتی اگر داروی خوبی بنویسد، کارش اتفاقی درست است، نه علمی. منبری که بدون شناخت مخاطب وارد تجویز می شود، همین حکم را دارد.

مشکل اینجاست که منبر تاریخاً ساختارش بر محور اعلام بنا شده، نه بر محور فهمیدن. خطیب بلند می شود، موضوع را اعلام می کند، دلیل می آورد، حکم می دهد، مثال می زند و تمام می کند. در این ساختار، مخاطب شنونده است، نه واقعی که باید خوانده شود. تشخیص، پایه ای است که تجویز روی آن می ایستد. بدون آن، هر حکم درستی می تواند به جای نشستن در دل، روی دل بنشیند و سنگینی کند. منبری که امروز می خواهد کار کند، باید اول پرسد این جمعیت جلوی من الان کجا هستند؟ چه بار سنگینی دارند؟ خستگی شان از

کدام جنس خستگی است؟ بعد حرف بزند.

دلیل دوم را در مسائل فرهنگی می بینم. در فرهنگ ما خستگی اغلب با شرم همراه شده. گویی خسته بودن اعتراف به ضعف است. این را از کجا می فهمیم؟ از این که وقتی از کسی می پرسیم حالت چطور است، همیشه می گوید «خوبم». همیشه «خوبم». حتی اگر دو شب نخوابیده باشد. حتی اگر دیشب با همسرش دعوا کرده باشد. حتی اگر آنقدر فشار روی دوشش باشد که نفس کشیدن سخت شده. مردی که چهل سال کار کرده، یک بار نمی گوید خسته ام. چون یاد گرفته که خستگی، ضعف است. پس درد را قورت می دهد.

شرم کاذب، بزرگ ترین مانع بازگشت است. و مانع بازگشت، بزرگ ترین مانع اصلاح است. آدمی که شرم دارد خستگی اش را بگوید، شرم دارد برگردد. چون فکر می کند برگشتن یعنی قبول کردن شکست. در حالی که برگشتن، خودش یک شجاعت است.

دلیل سوم این است که ما علم داریم اما زبان مخصوص آن را نداریم. در منبر معمولاً دو کار می کنیم: یا همه را تشویق می کنیم، یا همه را نکوهش. اما آدم ها در جاهای مختلفی ایستاده اند و یک نسخه برای همه کافی نیست. مثال اول: پزشکی که سه ماه است شیفت اضافه کار می کند با جوانی که فقط از خرها خسته شده، یک جور خسته نیستند. و یا مادری که نگران فرزندش است با کسی که از مسئولیت فرار کرده و به خستگی پناه برده، یک حکم ندارند. وظیفه منبر این است که این نقشه را به زبان ساده ترجمه کند. نه فقط بگوید «صبر کن»، بلکه بگوید کجا ایستاده ای و از اینجا چه باید بکنی.

با همه این مطالب و زیرشاخه های آن، مهم ترین ادعا این است که بزرگ ترین خدمتی که منبر در روزگار بحران می تواند انجام دهد این نیست که به مردم بگوید خستگی نداشته باشید. این است که به آن ها ابزار بدهد تا بفهمند

خستگی‌شان از کدام جنس است. چون کسی که خستگی خودش را درست بشناسد، می‌داند بعد چه کار کند. و کسی که نداند خستگی‌اش از کدام جنس است، در روزگار بحران سردرگم‌ترین و آسیب‌پذیرترین آدم است.

### کربلا را خیلی غیرواقعی و آسمانی نبینیم

این یک سؤال جدی برای همه ما طلبه‌هاست که ما در طول دهه‌ها تولید محتوای عاشورایی، کدام کربلا را ساخته‌ایم؟ کربلایی که در آن انسان‌های واقعی با سختی‌های واقعی حق را نگه داشتند، یا کربلایی که با اصحابی فرآدمی بدون خستگی و تردید و ترس در آن به پیروزی رسیدند؟ در حالی که واقعیت‌های تاریخی کربلا، تصویری به شدت انسانی ارائه می‌دهند.

یاران امام حسین علیه السلام از روز هفتم محرم در محاصره آب بودند. سه روز کامل در گرمای تابستان عراق، که دمای هوا در دشت نینوا در آن فصل به بالای پنجاه درجه می‌رسد. کودکان تشنه بودند و زنان هم تشنه بودند. به همراه مردانی که قرار بود فردا بجنگند تشنه بودند. این یک واقعیت پزشکی است: انسانی که سه روز در گرمای شدید خیلی کم آب خورده، از نظر پزشکی دچار کاهش حجم خون، افت فشار، ضعف عضلانی، و اختلال تمرکز می‌شود. و این‌ها با شمشیر جنگیدند، نه در حال آمادگی کامل، بلکه در حال تشنگی شدید. زهیر بن قین در اردوگاه امام حسین علیه السلام نبود و یک جلسه با امام علیه السلام در میانه راه، با تمام بار هویت قبلی‌اش، تغییر کرد. حر بن یزید ریاحی تا ساعاتی قبل از شهادتش فرمانده سپاه دشمن بود، نه یک سرباز ساده. فرمانده کسی که در روز عاشورا در جناح مقابل ایستاده بود. این تغییر جهت، نه در لحظه آرامش، بلکه در اوج فشار، در لحظه‌ای که هر انتخاب غلط می‌توانست کشنده باشد، اتفاق افتاد.

### خستگی مقدس را بازتعریف کنیم

در دقیقه هفتاد و سوم یک بازی سنگین، مهاجمی که از ابتدای بازی دویده، با ریه های سوخته و پاهای سنگین، یک فرصت طلایی می گیرد. نفسش به شماره افتاده و عضلاتش اعتراض می کنند، اما چشمانش هنوز روی هدف است. او در آن لحظه هم خسته است و هم در بهترین دقایق عمر فوتبالی اش. این دو با هم جمع می شوند. نه فقط جمع می شوند، بلکه خستگی در آن لحظه بخشی از ارزش آن لحظه است. و کسی که اصلاً دم در ورزشگاه نشسته، خسته نیست اما در هیچ دقیقه طلایی هم نیست. با این مثال به روز، مسئله ای که باید صادقانه طرح شود این است که در ادبیات دینی و منبری ما، یک خلأ مفهومی جدی وجود دارد. ما از صبر زیاد گفته ایم، از شکر گفته ایم، از توکل گفته ایم، اما درباره خستگی یا سکوت کرده ایم یا آن را به عنوان ضعف ایمان معرفی کرده ایم. نتیجه این شده که مردم خستگی شان را پنهان می کنند، یا بدتر از آن، وقتی خسته می شوند فکر می کنند از مسیر خارج شده اند، در حالی که شاید دقیقاً در قلب مسیر باشند. در این نوشتار دنبال آن هستیم که این خلأ را با یک تعریف دقیق، قابل سنجش، و تاریخ مند پر کنیم.

معیار اول: جنس منشأ که بدانیم این خستگی مقدس از کجا آمده؟ اگر خستگی از خدمت، مراقبت، وفاداری، حضور مسئولانه، یا انجام وظیفه در شرایط سخت آمده باشد، همین خستگی مقدس و نورساز است. جنس منشأش متفاوت است از خستگی ای که از بی هدفی، بی تفاوتی، یا تماشای منفعلانه آمده است. پس سؤال اول این است: این خستگی از کجا آمده؟ آیا صاحبش در میدانی بوده که ارزش حضور داشته؟ آیا این فرسودگی آثار خدمت و وفاداری را با خودش دارد؟ کسی که بیش از صد روز نگران خانواده اش بوده، شبانه در مسئولیت حاضر بوده، با وجود خستگی جریانات متناقض را دنبال کرده، خواب هایش کمتر شده

چون دغدغه هایش بزرگ بوده، این خستگی یک منشأ دارد و آن منشأ او را به نزدیک ترین حالات بندگی و رضایت امام زمانمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می‌رساند.

معیار دوم: جهت صاحب خستگی هم ملاک و مهم است، و مهم‌ترین و دقیق‌ترین معیار اینجاست. خستگی مقدس ممکن است سرعت صاحبش را کم کرده باشد، ممکن است اشک آورده باشد، ممکن است آدم بنشینند و نفس بکشند و یک لحظه بگویند «دیگر نمی‌توانم». این‌ها نشانه ضعف نیستند، بلکه نشانه انسان بودن اند. اما قبله عوض نشده. این جمله را باید با دقت فهمید. قبله اینجا به معنای سمت نماز نیست، به معنای جهت زندگی، ارزش‌های بنیادین، و پایبندی‌های اصلی است.

آدم خسته می‌شود، اما دروغ نمی‌گوید. آدم فرسوده می‌شود اما امانت را زمین نمی‌گذارد. آدم کم می‌آورد اما مسئولیت خانواده اش را رها نمی‌کند. آدم در بحران می‌لرزد اما خدا را فراموش نمی‌کند. امام سجاد علیه السلام بعد از کربلا با جسمی بیمار، با داغ پدر و برادران، با تجربه اسارت و اذیت و آزارهای در کوفه و شام، ادامه دادند و صحیفه سجادیه را در همان دوران خستگی نوشتند. این خستگی، جهت آن حضرت را عوض نکرد، بلکه عمق آن را بیشتر کرد. بلندترین مناجات‌های تاریخ اسلام از دل خستگی مقدس بیرون آمده است. حضرت زینب سلام الله علیها در کوفه سخن گفت، نه در حال راحتی، نه بعد از استراحت، بلکه در حالی که داغ‌ها تازه بود، اسارت ادامه داشت، اما جهت یک لحظه عوض نشد. در همان فضا خطبه‌ای فرمودند که در تاریخ ماند. این خطبه از دل خستگی مقدس بیرون آمد.

معیار سوم: خروجی رفتاری این خستگی است؛ یعنی خستگی مقدس به چه تبدیل شده؟ برخی خستگی‌ها وارد می‌شوند و آدم را به سمت خشم کور،

شایعه پراکنی، بی‌رحمی نسبت به اطرافیان، یا فرار از مسئولیت می‌برند. این تبدیل‌ها نشانه‌ای هستند که خستگی از مرز مقدس بودن عبور کرده. خشم کور یعنی آدم دیگر تشخیص درست از غلط نمی‌دهد و هر کاری را برای خودش مجاز می‌داند. شایعه‌پراکنی یعنی با انتقال اخبار تأیید نشده از زیر بار عدم قطعیت فرار می‌کند. بی‌رحمی نسبت به نزدیکان یعنی فشار بیرون را روی کسانی خالی می‌کند که بیشترین حق را از در آرامش گرفتن از ایشان دارند. فرار از مسئولیت یعنی خستگی تبدیل به توجیه ترک وظیفه شده. هیچ‌کدام از این‌ها خستگی مقدس نیستند. ممکن است ناشی از خستگی واقعی باشند، اما وقتی این خروجی‌ها ظاهر شدند، علامت است که نیاز به توقف، بازسازی، و مراقبت وجود دارد. این سومین معیار، یک ابزار خودشناسی است، نه یک ابزار قضاوت دیگران.

حتی در کربلا، شب عاشورا برای استراحت و عبادت و وداع و تجدید عهد بود و امام علیه السلام اجازه داد که شب برای توفقی که بتوان به بازسازی رسید باشد. همین بازسازی بخشی از ادامه مسیر است، نه خروج از مسیر.

این سه معیار را با خودت در میان بگذار. این تعریف برای این است که آدم بتواند با خودش صادق باشد. اگر خستگی‌ات از خدمت و حضور آمده، اگر جهت را عوض نکرده، اگر به خشم کور و شایعه و بی‌رحمی تبدیل نشده، بدان که این خستگی در طول عمرت تبدیل به برکت‌های بسیار خاص و پر نور خواهد شد. مگر چند بار در چنین دوره‌هایی قرار می‌گیریم؟ چند بار در تاریخ شیعه چنین توفیقی دست داده که با خبیث‌ترین انسان‌ها که یهودیان هستند بجنگیم؟ چند بار توفیق شده که باب جهاد باز شود؟ این لحظه‌ها نادرند و کسی که در آن‌ها با خستگی حاضر بماند، بعدها به آن‌ها افتخار می‌کند، درست مثل آن بازیکنی که از دقیقه هفتاد عرق ریخت و با همان خستگی گل زد، نه علی‌رغم خستگی‌اش، بلکه در دل خستگی‌اش.

واگر یکی از این سه معیار رانمی‌بینی، نه برچسب مقدس می‌گیری و نه لازم است به پای بزرگی گذاشته شود. اما این هم پایان ماجرا نیست، چون همان طور که حر در میدان تغییر کرد، همان طور که زهیر برگشت، هر لحظه می‌توان منشأ را درست کرد، جهت را باز یافت، و خروجی رفتاری را اصلاح کرد.

### حضرت زینب سلام‌الله‌علیها؛ اسوه روایت کردن در دل سختی‌های غیرقابل باور

حقیقت این است که فاصله کربلا تا کوفه سنگین‌ترین مسیر تاریخ اسلام است. حضرت زینب سلام‌الله‌علیها در آن مسیر نه تنها داغ برادر و فرزندانش را حمل می‌کرد، بلکه ناظر مستقیم کشته شدن هجده مرد از خاندان خویش در یک روز بود. این را بگذارید در کنار سختی‌های مدیریت کاروانی که خسته‌ترین و رنج‌کشیده‌ترین کاروان است، آن‌هم با وضعیت جسمانی کاروان اسرا و سرهای شهدا بر نیزه جلوی چشمانشان. در آن خستگی و در آن مصیبت بزرگ.

اینجا یک سؤال روش شناختی مطرح می‌شود که برای متخصصان دینی اهمیت دارد: آستانه عاجز شدن انسان از شدت درد کجاست؟ انسان‌ها در حالت فشار شدید جسمانی تمایل به تعطیلی دانسته‌ها و داشته‌ها می‌کنند. مردم امروز می‌گویند «دیگر توان ندارم»، گفتن «دیگر توان ندارم» یک حالت نرمال و طبیعی است. اما در کوفه یک استثنا رخ داد که باید آن را با دقت تحلیل کرد و آن ایراد خطبه حضرت زینب سلام‌الله‌علیها در اوج همه مصیبت‌هایی است که ما از تصور و توصیفش هم عاجزیم. مهم‌ترین نکته برای متخصصان دینی این است که متن خطبه از نظر ساختار بلاغی، یک اثر کلامی-سیاسی است، نه یک مرثیه.

خطبه با «إِمَّا بَعْدُ» آغاز می‌شود که فرم استاندارد خطابه رسمی در سنت عربی است، نه فرم عزاداری. سپس با استناد به آیه قرآن «وَمَنْ كَانَ أَعْمَى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى وَأَضَلُّ سَبِيلًا»<sup>۱</sup> مستقیماً مردم کوفه را به محاکمه تاریخی می‌کشد.

این یک دستگاه استدلالی است. حضرت زینب سلام الله علیها در آن لحظه نه از درد خودش می گوید، نه التماس می کند، بلکه تحلیل می کند و بین فعل و نتیجه ربط برقرار می کند و آگاهی مخاطب را به چالش می گیرد.

در متون دینی ما از تفاوت بین حزن و وهن سخن می گویند. حزن یعنی اندوه که امری طبیعی است و در مؤمن جاری است، اما وهن یعنی ضعف ساختاری در اراده که مانع ادای وظیفه می شود. حضرت زینب سلام الله علیها در خطبه کوفه، تجسم این تمایز است؛ یعنی اندوه دارد، اما وهن ندارد. با وجود اینکه در شهری به اسارت برده شده است که همان شهر روزی پایتخت پدرش بود و همه خاطرات با عزت و احترام حداکثری شان در ذهنش مرور می شود، ولی در شکل و هیئت یک اسیر و مدیر کاروان اسرا.

حضرت زینب سلام الله علیها در آن لحظه یک تشخیص معرفی داشت که روایت را از درمان فردی جدا کرد. چرا که بین کسی که زندگی می کند و کسی که روایت می کند تمایز است. روایت کردن یک عمل دوم است، یعنی یک لایه بالاتر از تجربه مستقیم است. این لایه، وقتی آدم در اوج درد است و همان درد هزینه ای دارد، باید از درد خارج شود، بالاتر بایستد، و آنچه را که دیده در قاب بگذارد تا دیگران بتوانند ببینند، و تازه شروع به روایت کند. حضرت زینب سلام الله علیها این هزینه را پرداخت. این پرداخت برای چه بود؟ نه برای خودش، چون روایت کردن هیچ دردی را از او بر نمی داشت. این پرداخت برای جلوگیری از یک تحریف بود و جلوگیری از روایتی که یزید در شام داشت می ساخت. به همین خاطر آنچه در کوفه گفته شد، ضد-روایتی بود در برابر یک روایت رسمی دروغ که قدرت داشت. قدرت محتوای خطبه در برابر آن همه هزینه برای ساختن روایت جعلی یزید کارآمد و قدرتمند بود و پیروز شد. و در جنگ روایت، به خاطر صلابت و حاکمیتِ راوی بودنشان بر دردهایی که می کشند، پیروز شدند.

مردم امروز می‌گویند خسته‌ام. گرانی، فشار، اخبار متناقض، شب‌های پر از ابهام. این خستگی واقعی است. اما حضرت زینب سلام‌الله‌علیها با سنگین‌ترین بار ممکن می‌گوید که اگر آن روایت در خدمت حقیقت باشد، روایت کردن یک وظیفه است که خستگی شخصی حق لغو آن را ندارد.

این رادر سه سطح باید خواند:

سطح اول: آرام کردن یک خانه در بحران. سنگ صبور خانه باشیم و بیشترین انرژی مان را برای خانه و اهالی خانه نگهداریم. همه اهالی خانه ما مثل اهالی ایران مان در پایین‌ترین سطح از تحمل به سر می‌برند. وظیفه اول ما جلوگیری از تبدیل ترس و ابهام به خشم میان اعضای خانواده است.

سطح دوم: جلوگیری از پخش یک شایعه، امتناع از تکرار خبری که تأیید نشده. این هم ادامه همان خطبه است. باید سعی کنیم که هر خبری نبینیم و هر خبری نگوئیم. رنج روحی و روانی دادن به مردمی که در ابهام به سر می‌برند از گناهان نابخشودنی است. گفتن استانداردترین اخبار در مبهم‌ترین حالتی که به سر می‌بریم هم سخت است.

سطح سوم: حاضر ماندن در صحنه‌ای که تحلیل لازم دارد. این خیابان‌ها را واقعاً سنگرهای دفاع پرچم و عقایدمان هستند. باید با حضور نگه داشت. حضور فیزیکی و عملی است که باعث می‌شود سنگر خیابان تبدیل به سنگرهای پیروز شود. خرج کردن وطن دوستی در بحث‌های بی‌فایده و خیابان‌راره کردن درست نیست. حضور جدی و پررنگ ما در خیابان‌ها بالاترین تداوم آن لحظه کوفه است. حتی وقتی از عدالت در گفتار سخن به میان می‌آید، بزرگان ما فرمودند که کتمان حقیقت در لحظه‌ای که باید گفته شود، نوعی ظلم است، نه فقط به دیگران، بلکه به خود حقیقت. حضرت زینب سلام‌الله‌علیها در کوفه این ظلم را نپذیرفتند و با بدنی فرسوده، با داغی تازه، در اسارت، ایستادند و گفتند. نه برای

اینکه دردشان کمتر می‌شد، بلکه چون حقیقت نمی‌توانست منتظر بماند تا جسمشان استراحت کند.

این تعریف عملیاتی خستگی مقدس است: لحظه‌ای که خستگی جسم هنوز در صحنه است، اما محبت به حقیقت و مسئولیت نسبت به روایت درست، قوی‌تر از آن است. این جنس از حضور را نه می‌توان از بیرون تحمیل کرد، نه می‌توان آن را از بیرون شناخت. باید از درون برخیزد و وقتی برخاست، همان است که تاریخ ثبت می‌کند.



۱۲. عباس (علیه السلام)، خانه و قدم مسئولیت؛ از اخلاق در

فرات تا آرامش در بحران





## حضرت عباس علیه السلام؛ رعایت حداکثری اخلاق در سختی‌های حداکثری

منابع تاریخی صحنه رسیدن حضرت ابوالفضل علیه السلام به شریعه فرات را با جزئیاتی ثبت کرده‌اند<sup>۱</sup> که از نظر روان شناختی و اخلاقی، در تاریخ بشری کم نظیر است. همه تاریخ نویسان با تفاوت‌هایی در جزئیات، اصل ماجرا را تأیید می‌کنند. قبل از اینکه سراغ تبیین و تفسیر برویم، باید ابتدا یک بحث روش شناختی کوتاه داشته باشیم: این لحظه را نباید در قاب اعجاز یا فرا بشری خواند. نه از سر بی احترامی، بلکه از سر دقت معرفتی. اگر این لحظه را خارج از طاقت بشری تعریف کنیم، از آن هیچ درسی نمی‌توان گرفت. اما اگر آن را یک انتخاب اخلاقی در اوج فشار بخوانیم، تبدیل می‌شود به معیار، و معیار قابل تطبیق است.

حضرت عباس علیه السلام در روز عاشورا، در جریان تلاش برای رساندن آب به خیمه‌گاه، به رود فرات رسیدند. سه روز محدودیت شدید آب و تشنگی که بدن یک جنگاور را که در آن روز، ساعت‌ها درگیر صحنه نبرد و مدیریت نبرد بوده، در هم می‌کوبد. اکنون آب جلوی ایشان است و دست در آب می‌برند و می‌تواند بنوشند، ولی نمی‌نوشد<sup>۲</sup>.

تحلیل لایه اول: تشنگی به مثابه متغیر کنترل شده در فلسفه اخلاق. در فلسفه اخلاق، یکی از معیارهای سنجش فضیلت این است که فضیلت در شرایط عادی کار نمی‌کند. یعنی هر کسی در آرامش می‌تواند صادق باشد. معیار واقعی این است که آیا آدم در فشار حاد هم همان انتخاب را می‌کند؟ متخلق بودن یعنی فشار بیرونی نتواند مرا از همان چهارچوب اخلاقی که بسته‌ام خارج کند. حضرت عباس علیه السلام در آن لحظه، هیئت ثابت خود را نشان داد. تشنگی یک متغیر

---

۱ مانند مقتل مفید، نفس المهموم، ج ۴۳ بحار الانوار و ...

۲. همان..

مداخله‌گر بود و این متغیر، ملکه اخلاقی آن حضرت را تغییر نداد. اخلاق خوب در شرایط اضطرار به خودی خود فضیلت نیست. یعنی اگر کسی در سختی صبر کند اما در رفاه بی‌رحم باشد، این صبر در سختی ارزش اخلاقی مستقل ندارد. اما حضرت عباس علیه السلام اینگونه نیست. ایشان در تمام روایت‌های تاریخی یک شخصیت یکپارچه است. آنچه در فرات انجام داد، ادامه همان چیزی بود که همیشه بودند. این یکپارچگی اخلاقی است.

لایه دوم: باید به این تحلیل برسیم که چرا ننوشتیدند و ساختار انگیزشی‌شان چگونه بوده. این سؤال را باید دقیق پرسید: آیا ننوشتیدن ایشان از سر اجبار بود؟ آیا ترس از قضاوت دیگران بود؟ فهم این حرکت حضرت عباس علیه السلام را با مسائل بسیار سطح پایینی مثل دیدن‌ها و دیده شدن‌ها نمی‌شود تبیین کرد. توضیح صحیح این است که ایثار یعنی تقدیم مصلحت غیر بر مصلحت نفس با آگاهی کامل از هر دو. این آگاهی مهم است. ایثار در جهل ارزش ندارد. حضرت عباس علیه السلام دقیقاً می‌دانستند تشنه هستند و می‌دانستند آب جلویشان است و می‌دانستند اگر بنوشند، قدرت بیشتری دارند. اما با همه این آگاهی، انتخاب کردند.

### **برداشت‌های عملیاتی برای زندگی امروزان (که اینجا باید مستقیم و بدون تزئین و تعارفات صحبت کنیم):**

نکته اول: اخلاق در بحران نه کم‌تر که بیشتر از اخلاق در آرامش هزینه دارد. وقتی بازار به هم می‌ریزد، وقتی کالایی کمیاب می‌شود، وقتی فشار اقتصادی واقعی است، آن لحظه همان فرات است که همه دارند احتکار می‌کنند. منطق توجیه آماده است: «اگر من نکنم، دیگری می‌کند». این دقیقاً همان منطقی است که حضرت عباس علیه السلام می‌توانستند استفاده کنند: «اگر من ننوشم، ضعیف‌تر می‌شوم و کم‌تر می‌توانم کمک کنم». اما نکردند. چون بعضی توجیه‌ها

درست اند و بعضی توجیه‌ها فقط برای آرام کردن وجدان ساخته شده‌اند. تشخیص این دو از هم، همان کار اخلاق است. پس تا می‌توانیم در همان محدوده شغلی مان عباس‌گونه بمانیم.

نکته دوم به خانه و مدیریت خانه برمی‌گردد. زبان نگه داشتن در خانه سخت‌ترین نوع کار عباس‌گونه است. پدری که شب برمی‌گردد، کار سخت بوده، اخبار سنگین بوده، جیب خالی‌تر از دیروز است. بچه‌ای جلوییش است که سؤال می‌کند یا بازیگوشی می‌کند. آن لحظه، فرات است. می‌توان عصبانیت را خالی کرد و حق هم دارد. اما آیا درست است؟ حضرت عباس علیه السلام با این سؤال مواجه است: «حق داری» با «درست است» یکی نیست. داشتن حق، مجوز هر عملی نیست. این یک اصل اخلاقی مستقل است که در فقه هم سابقه دارد. مثل مباح بودن یک عمل، مستحب یا واجب بودن ضد آن را رفع نمی‌کند.

نکته سوم: یکپارچگی اخلاقی یعنی «کی هستی» مهم‌تر از «چه می‌کنی» خودش را نشان می‌دهد. مشکل اغلب رفتارهای اخلاقی ناپایدار این است که آدم‌ها سعی می‌کنند رفتار را تغییر دهند بدون اینکه هویت را تغییر دهند. این مثل این است که بخواهی یک درخت را با دستکاری برگ‌هایش میوه دار کنی. اما حضرت ابوالفضل علیه السلام آنقدر «کی هست» ایشان با ارزش‌هایشان یکی شده بود که رفتار خروجی طبیعی آن هویت بود. روان‌شناسی هویت نشان می‌دهد که پایدارترین تغییرات رفتاری آن‌هایی هستند که با تغییر در تعریف آدم از خودش همراه می‌شوند. کسی که می‌گوید «من آدمی هستم که دروغ نمی‌گویم» نه فقط سعی می‌کند دروغ نگوید، در بحران بهتر عمل می‌کند.

نکته چهارم: وقتی هیچ‌کس نمی‌بیند، آن لحظه اصلی‌ترین لحظه است. بسیاری از اخلاق امروز، اخلاق در ویتترین است: در محل کار مؤدب، در خانه سردیم؛ در جمع باتقوا، در تنهایی متفاوتیم. اما حضرت عباس علیه السلام در جایی که

هیچ کس نمی‌دید همان بودند که در آشکار بودند. این انسجام درونی-بیرونی است که در روان‌شناسی از آن به «اصالت» تعبیر می‌شود و در منظومه اخلاق اسلامی «صدق» نامیده می‌شود. صدق صرفاً درباره کلام نیست، درباره تطابق ظاهر و باطن است.

نکته پنجم: تشنگی ابزار آموزش اخلاق نیست، آزمون آن است. یک اشتباه رایج در تربیت دینی این است که فکر می‌کنیم اگر شرایط سخت‌تری بسازیم، آدم‌ها اخلاقی‌تر می‌شوند. این غلط است. چون سختی، اخلاق نمی‌سازد، بلکه اخلاق را آشکار می‌کند. اگر قبل از بحران، ملکه اخلاقی ساخته نشده باشد، بحران آن را از هیچ نمی‌سازد. درس حضرت عباس علیه السلام برای تربیت دینی این است: باید قبل از رسیدن به فرات، آدم را برای آن لحظه آماده کرد. این یعنی اخلاق باید در روزهای عادی، در خریدهای روزمره، در اختلاف‌های کوچک خانوادگی، در سکوت‌های انتخابی، تمرین شده باشد.

### **جمع‌بندی:**

جمع بندی این بخش را این می‌گذاریم که حضرت قمر بنی‌هاشم به مثابه یک معیار عمل می‌کنند. در آن لحظه در فرات، یک معیار اندازه‌گیری تعریف کرده‌اند، نه یک اسطوره دست نیافتنی. معیار این است: وقتی حق داری انجام دهی و می‌توانی انجام دهی و هیچ کس نمی‌بیند، آیا باز هم آنچه هستی می‌مانی؟ این معیار را نه باید از دور تماشا کرد، نه باید از ترس نرسیدن به آن کنار گذاشت. این معیار را باید در واحدهای کوچک در زندگی روزمره آزمود: هر بار که زبان نگو می‌داریم وقتی حق داریم حرف بزنیم، هر بار که از سود ناعادلانه صرف نظر می‌کنیم وقتی کسی نمی‌داند. قمر بنی‌هاشم علیه السلام لقبی است که در تاریخ مانده، اما قمر بودن یعنی نور دادن در تاریکی. تاریکی‌های زندگی امروز، برای هر فردی و در سطح هر فردی، کوچک‌تر از فرات نیستند و فقط شکل‌شان فرق

کرده. ما به عنوان ارادتمندان آستان قدسی قمر منیر بنی هاشم علیه السلام باید در آن موقعیت ها عباس گونه رفتار کنیم.

### خانه؛ اولین آزمایشگاه خستگی‌های مقدس ماست

منابع تاریخی ثبت کرده اند که در شب عاشورا، امام علیه السلام در کنار عبادت با خانواده اش بوده است. با خواهرش زینب سلام الله علیها، با فرزندان، با زنان و کودکان کاروان. آن شب قبل از هر چیز، یک شب عبادت و خانواده بود. این جزئیات را باید جدی گرفت. امام حسین علیه السلام در آخرین شب عمرش، وقتی می دانست فردا چه اتفاقی می افتد، وقت و توجهش را به خانواده داد. این یک انتخاب بود، نه اتفاق. این یعنی خانه در کربلا حاشیه نبود، هسته بود. اگر دقیق تر نگاه کنیم، خیمه گاه همان جایی است که کربلا از آنجا معنا گرفت. حضرت علی اکبر علیه السلام از خیمه به میدان رفتند. حضرت قاسم علیه السلام از خیمه به میدان رفتند. حضرت عباس علیه السلام دو بار برگشت، یک بار برای خداحافظی. و امام حسین علیه السلام در آخرین لحظات، تنها نبود؛ صدای گریه خواهر و حضرت رباب و فرزندان پشت سرش بود. این یعنی خیمه گاه فقط محل نگهداری غیرنظامیان نبود، خیمه گاه دلیل بود. آن هایی که در میدان می جنگیدند، می دانستند برای چه چیزی می جنگند، و آن چیز پشت سرشان بود. این یعنی خانه، دلیل حرکت است نه مانع آن.

روایت های تاریخی ثبت کرده اند که در روز عاشورا، صدای تشنگی کودکان از خیمه گاه می آمد. این صدا به گوش کسانی می رسید که در میدان می جنگیدند. این یک فشار مضاعف بود: هم درگیر نبرد بودند، هم می شنیدند که پشت سرشان چه می گذرد. اما هیچ روایتی ثبت نکرده که این فشار مضاعف، کسی را از میدان فراری داد. برعکس، این صدا انگیزه بود. معادل این در خانه های امروز

چیست؟ مادری که خودش زیر فشار است اما بچه اش گریه می کند. پدری که خودش خسته است اما همسرش به حمایت نیاز دارد. آن لحظه هم فریاد از خیمه است. سؤال این است که آیا این صدا ما را له می کند یا انگیزه می دهد؟ تفاوت در این است که آیا ما آن صدا را بار می بینیم یا دلیل.

شاید در ذهنتان از این مقایسه ها حالتان به هم بخورد و اذیت شوید، ولی معتقدم کربلای هر کسی متفاوت است. قرار نیست برای حسینی شدن من نیازی به تیر و نیزه باشد. همین که وسع و اندازه حداقلی من که در برابر وسع نامحدود حضرات آل الله هیچ محسوب می شود، همین رعایت ها را می خواهد. در روز عاشورا، وقتی مردان در میدان بودند، خیمه گاه یک بحران مدیریت نشده بود. کودکان تشنه، زنان نگران، صدای نبرد، دود و گرما. در این فضا، حضرت زینب سلام الله علیها چه کردند؟ روایت ها نشان می دهند که ایشان نه اینکه همه چیز آرام کردند، بلکه مانع از هم پاشیدن شدند. این یک مهارت خاص است که روان شناسان بحران از آن به «حفظ انسجام گروه در شرایط حاد» تعبیر می کنند. در خانه های امروز که هر دو نفر زیر فشارند، کسی باید باشد که این نقش را بازی کند. نه اینکه مشکل را حل کند، بلکه مانع از هم پاشیدن شود. این ساده ترین و سخت ترین کار ممکن در خانه ای است که هر دو نفرش خسته اند.

### **درس کاربردی:**

دو صحنه از دل کربلا، سه صحنه عملیاتی برای خانه های امروز بیرون می آید: صحنه اول: خبر تلخ را جلوی بچه تکرار نکن. امام حسین علیه السلام آن شب با خانواده اش بود، اما کربلا را سنگین تر از ظرفیت هر نفر روی دوشش نگذاشتند. هر کس به اندازه ظرفیتش باید بداند. بچه کوچک نباید بار تمام اخبار جنگ را حمل کند. این محافظت است، نه فریب. باید همه حواسمان به عزیزانمان باشد و همه فشارهای اقتصادی و کم آوردن هایمان را به خانه منتقل نکنیم.

صحنه دوم: حاضر بودن در لحظه یک عمل است. در شب نهم محرم، امام علیه السلام نه با ذهنشان و نگرانی هایشان حاضر بودند، بلکه واقعاً از موضع یک همسر و پدر و برادر حاضر بودند. اسناد تاریخی نشان می‌دهند که امام علیه السلام شب عاشورا را پدر بودند و شوهر و برادر. حجم سنگین فردا (عاشورا) باعث نشد امام علیه السلام نعمت این چند ساعت محدود پدری و همسری و خواهری را از اطرافیان نشان بگیرد. این برای برخی از ماها که خودمان داوطلبانه در ذهنمان به استقبال فجایی که نیامده‌اند می‌رویم و اصرار داریم که ذهن و روح کوچک فرزندانمان را با همین تنش‌های روحی پرکنیم. این یعنی امشب اگر می‌توانی یک ساعت بدون گوشی، بدون اخبار، فقط با خانواده‌ات باشی، این یک عمل عبادی است. نه به خاطر اینکه فرار از واقعیت است، بلکه چون حضور، خودش نوعی مقاومت است.

جمله پایانی که منبر را با آن ببندیم: کربلا را دور نبینیم. کربلا همین امشب است. در خانه‌های ماست. آن کودکی که منتظر است پدرش برگردد و یک بار بخندد. آن همسری که فقط می‌خواهد بشنود که همسرش به او بگوید «می‌فهمم». آن فضای خانه که اگر ما آرام باشیم، آرام می‌شود. باید همه‌ی حواسمان به قلمرویی که خدا به امانت داده باشد. در این امانت‌داری زن و مرد ندارد. هر کدامشان باید به جای ارزیابی نفر مقابل، به ایفای نقش خودشان متمرکز باشند. امام حسین علیه السلام در آخرین شب عمرش، خانواده‌اش را انتخاب کرد. تو هم امشب می‌توانی همین انتخاب را بکنی. و این کار، از خیلی حرف‌های بزرگ، مهم‌تر است.

### از خستگی تا یک قدم مسئولیت

در روزگار بحران، یک خطای شناختی خاموش و پرهزینه در ذهن آدم‌ها شکل می‌گیرد. این خطا نه با صدای بلند می‌آید، نه خودش را اعلام می‌کند، اما آرام می‌نشیند و کار می‌کند. خطا این است: «اگر نمی‌توانم همه چیز را درست کنم،

پس هیچ کاری نکنم.» روان شناسان شناختی از این الگو تحت عنوان «تفکر همه یا هیچ» یا «تلهی کمال گرایی در بحران» نام می برند. اما این الگو فقط یک اصطلاح تخصصی نیست، بلکه یک بیماری اجتماعی است که در شرایط فشار طولانی مدت، مثل همین روزهای ما، به مسئله‌ی همه گیر تبدیل می شود. صادقانه چند نفر از ما امروز این جمله را در ذهنمان داشته ایم که «چه فایده دارد؟» چند نفر از ما احساس کرده ایم که هر کاری کنیم، تأثیری ندارد؟ چند نفر به این نتیجه رسیدیم که یا باید کار بزرگ کرد یا اصلاً دست به کاری نزد؟ این احساس، دقیقاً همان جایی است که خستگی فلج کننده کارش را تمام کرده. چون خستگی فلج کننده با تن کار ندارد، با ذهن کار می کند و هدفش این است که آدم را متقاعد کند که دیگر کافی نیستی.

یک غلط مشهور در فهم تاریخ: ما معمولاً از یاران امام حسین علیه السلام یک تصویر در ذهن داریم: قهرمانانی که با قدرت تمام، با آمادگی کامل، با اراده ای سنگ شکن در کربلا ایستادند. این تصویر درست است، اما ناقص است. چون این تصویر یک چیز را پنهان می کند: آن ها خسته بودند، تشنه بودند، نگران بودند. برخی تازه پیوسته بودند و هنوز معادلات را کامل نمی دانستند. برخی مثل زهیر بن قین تا همان روزهای آخر در تردید بودند. حر بن یزید ریاحی تا ساعات آخر در سپاه مقابل بود. اما هر کدام از اینها یک لحظه آمد که با آنچه داشتند و در جایی که بودند فقط یک قدم برداشتند. زهیر با آنچه داشت آمد. حر با آنچه داشت برگشت.<sup>۱</sup> و شهدای گمنامی که چه بسا اسمشان هم ثبت نشد، با آنچه داشتند ماندند. هیچ کدام از اینها «همه» را نداشتند. هیچ کدام از اینها در شرایط ایده آل نبودند. اما یک قدم برداشتند. و همین یک قدم کافی بود.

یکی از شگفت انگیزترین و مفیدترین قواعد فقهی ای که فقها نوشته اند، قاعده «المیسور لا یسقط بالمعسور» است که می گوید: مقدور و میسر به خاطر

---

<sup>۱</sup>، به نفس المهموم، ص ۲۲۹ مراجعه شود.

سخت و دشوار ساقط نمی شود. به این معنی که اگر انسان از انجام هر کاری به صورت کامل ناتوان و عاجز باشد، شرعاً انجام بخشی از آن فعل که آسان است و او قادر به انجام آن می باشد، از او ساقط نمی شود. این قاعده فقهی را از قلمرو احکام عبادی بیرون بیاوریم و در زندگی روزمره بحران بگذاریم. وقتی نمی توانیم اوضاع کشور را درست کنیم، این عجز ما را از درست کردن فضای خانه مان معاف می کند؟ وقتی نمی توانیم همه اخبار دروغ را تکذیب کنیم، این ناتوانی ما را از پخش نکردن آن خبر دروغی که الان جلوی ماست معاف نمی کند؟

در پایان بحث مناسب می دانم که سه قدم کوچک که بزرگ هستند را با هم مرور کنیم. امشب از این مجلس که بیرون می روید، یک کار کنید. فقط یک کار. از این سه پیشنهادی که می دهم هر کدام را که با وضعیت شما نزدیک تر است انتخاب کنید. البته این سه پیشنهاد می شود با خوش ذوقی و خلاقیت شما به سی پیشنهاد هم برسد.

یک: یک خبر دروغ را پخش نکنیم. یعنی نه رد کنیم، نه اثبات کنیم، فقط پخش نکنیم. این خبری که می گویم کدام خبرها را شامل می شود؟ ملاکش را این بگذاریم که هر خبری که اگر مطمئن نیستیم، توقف کنیم. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: «كَفَى الْمَرْءَ كِذْبًا أَنْ يُحَدِّثَ بِكُلِّ مَا سَمِعَ»؛ برای دروغ گو بودن یک آدم همین کافی است که هر چه می شنود، نقل کند. این فرمایش سراسر نورانی پیامبر عزیزتر از جانمان را امشب پیش خودمان نگه داریم.

دو: با یک نفر از فامیل که مدتی است ندیده اید تماس بگیرید. نه برای اخبار دادن، نه برای تحلیل اوضاع. فقط بگویید: «بیادت بودم و خواستم عرض سلامی کنم و صدایت را بشنوم». این تفقد از مهم ترین واجبات اجتماعی است. این تماس، یک واجب اجتماعی است که در این شرایط کشورمان خیلی کم رنگ

شده، چون همه فکر می‌کنند الان وقتش نیست، اما دقیقاً الان وقتش است. سه: یک ساعت گوشی تان را کنار بگذارید. نه برای فرار از واقعیت، بلکه برای برگشتن به خودتان. چرا که مغز در اطلاعات پیوسته و متناقض دچار خستگی تصمیم می‌شود. این خستگی، قضاوت اخلاقی را تضعیف می‌کند، تحمل را کاهش می‌دهد، و آستانه واکنش‌های پرخاشگرانه را پایین می‌آورد. یک ساعت بدون گوشی، نه عقب ماندن از اخبار است و نه بی‌خیالی، بلکه مراقبت از اعصاب و روانی است که عزیزان ما به شدت از نداشتن و کم داشتن اعصاب و صبر برخی از ماها در رنج هستند.

ممکن است الان کسی در ذهنش بگوید: «این‌ها که کار نیست، این‌ها یعنی چه در برابر این همه مشکل؟» پاسخ این است: وقتی یک نفر در یک خانواده آرام می‌ماند، آن خانواده آرام تر می‌ماند. وقتی آن خانواده آرام تر است، با همسایه‌ها رفتار دیگری دارد. وقتی چند خانواده در یک محله این‌طور باشند، بافت اجتماعی محله تغییر می‌کند. این زنجیره اثر دارد. در تاریخ اسلام، امام صادق علیه السلام در یک جمله طلایی فرمودند: «کونوا دعاةً للناس بغير إسنتمکم»؛ با غیر از زبانتان مردم را دعوت کنید. یعنی رفتار شما، بیانیه شماست. این رفتار کوچک امشب، بیانیه شما در بحران است.

برگردیم به کربلا. در روز عاشورا، در آخرین ساعات، مردی بود به نام سعد بن حنظله تیمی که کمتر در خطبه‌ها از او یاد می‌شود. او نه از اصحاب قدیمی بود، نه از خویشاوندان. اما آمد با آنچه داشت و ماند. و جزو شهدای پرسعادت رکاب آقا اباعبدالله الحسین علیه السلام شد. نام او به خاطر بودنش ثبت شد. امشب سؤال این است: هستیم یا نیستیم؟ حاضریم یا غایبیم؟ در صحنه ایم یا از صحنه رفته ایم؟

خستگی مقدس این‌رامی گوید: تو خسته‌ای. این‌رامی دانیم. این‌را قبول داریم.

## طلیعه ظفر (سیزده مجلس خطابه در مسیر تحقق وعده الهی) ■ ۱۶۷

این را انکار نمی‌کنیم. اما خستگی‌ات، تکلیف ممکن را از تو نمی‌گیرد. قدم کوچک ممکن است. و قدم کوچک وقتی درست باشد، در روزگار بحران، بزرگ است.





۱۳. ابهام مزمن، قبله داشتن در برابر جواب داشتن





### مقدمه: وقتی نمی‌دانیم فردا چه می‌شود

«نمی‌دانم». این عبارت کوتاه، شاید امروز بیش از هر زمان دیگری بر زبان‌ها جاری است. نمی‌دانم فردا چه می‌شود، نمی‌دانم ماه بعد در چه وضعیتی خواهم بود، نمی‌دانم این بحران کی تمام می‌شود، نمی‌دانم آن رابطه به کجا می‌رسد، نمی‌دانم روی آن شغل حساب کنم یا نه.

اما این «نمی‌دانم» با آنچه پیش از این تجربه می‌کردیم تفاوت دارد. این یک ریسک نیست. در ریسک، دست کم احتمالات را می‌شناسی؛ می‌دانی شصت درصد شانس موفقیت داری، چهل درصد شانس شکست. اما اینجا نه. اینجا ابهام است. ابهام یعنی وضعیتی که در آن نه تنها احتمالات را نمی‌دانی، بلکه حتی نمی‌توانی سناریوهای ممکن را تخمین بزنی. هر نظری که درباره آن داده شود به نوعی درست است، چون هیچ نقشه‌ای در کار نیست.

برای درک بهتر وضعیتی که در آن به سر می‌بریم، باید انواع ابهام را بشناسیم.

### چهار نوع ابهام

#### اول: ابهام موقت

این نوع ابهام شروع و پایان مشخص دارد. مثل روزهایی که منتظر نتیجه آزمون هستیم. چند روز طول می‌کشد و با آمدن جواب تمام می‌شود. جالب اینکه این نوع ابهام حتی مفید است؛ چون هوشیاری ما را نسبت به زمان اعلام نتایج و گزینه‌های مرتبط بالا می‌برد. تنش آن محدود است و وفق روشنی پیش رودارد.

#### دوم: ابهام تصمیم‌ساز

در لحظه انتخاب، میان چند راه مانده ایم و اطلاعات کافی نداریم. مثل کسی که نمی‌داند پیشنهاد شغلی جدید را بپذیرد یا نه. این ابهام با مشورت، استخاره، یا یک تصمیم‌گیری قطعی پایان می‌یابد. دامنه آن محدود به یک انتخاب مشخص است.

### سوم: ابهام وجودی

با پرسش هایی سروکار دارد که پاسخ قطعی ندارند؛ سوالاتی مثل «معنای زندگی چیست؟»، «پس از مرگ چه می شود؟»، «هدف نهایی خلقت چیست؟». این نوع سوالات در همه ادیان و مکاتب فکری حضور دارد و بشر به آنها عادت کرده است. بخشی از ساختار تفکر انسان است و با نوعی پذیرش جمعی همراه شده.

### چهارم: ابهام مزمن (خطرناک ترین نوع)

ابهام مزمن نه موقت است، نه مربوط به یک تصمیم مشخص، و نه فلسفی. نمی دانی فردا چه می شود، ماه بعد چه می شود، سال بعد چه می شود. و این ندانستن هر روز با توست، به تو چسبیده، مثل پدر و مادری که پسرشان در مناطق جنگی سرباز است. هر بار تلفن از یک ناشناس زنگ می زند، قلبشان فرو می ریزد. نه یک بار، بلکه هر روز، چندین بار. این ابهام، آدم را آرام می فرساید بدون آنکه بداند چرا خسته است. همه بحث مادر این بخش، همین ابهام مزمن است.

### ابهام مزمن؛ کوره کم حرارت

جنس این ابهام عجیب است. نه غم است، نه ترس، نه حتی نگرانی به معنای معمول. چیزی دیگر است. صبح اول وقت، قبل از هر فکر دیگری، آنجاست. در هر جای زندگی سایه افکنده. وقتی اخبار می بینی آنجاست، وقتی اخبار نمی بینی باز هم آنجاست. یک بلا تکلیفی که به همه کارهای مهم زندگی چسبیده. متخصصان این حالت را «ابهام تحمل ناپذیر» می نامند. توضیح علمی آن این است: مغز انسان می تواند با درد کنار بیاید، اما با «ندانستن» نمی تواند کنار بیاید. وقتی یک فاجعه مشخص اتفاق می افتد، دستگاه عصبی پردازش می کند، عزاداری می کند، تطبیق می دهد و بعد ادامه می دهد. اما وقتی نمی داند چه می آید، خودش بدترین سناریو را می سازد و هر روز صبح با آن بدترین سناریو

زندگی می‌کند.

برای همین، ابهام مزمن را با تشبیهی ساده اما دقیق می‌توان فهمید: یک کوره کم حرارت. همیشه روشن است، نه شعله بلند دارد که بسوزاند، نه خاموش می‌شود که راحت باشی. آدم نمی‌فهمد چرا اینقدر خسته است، در حالی که ظاهراً هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است. اما این کوره پیوسته دارد انرژی می‌سوزاند.

### **خطر بزرگتر: عادت کردن بدون نامیدن**

و این ابهام مزمن یک خطر دارد که از خود درد بدتر است. آن خطر این است که آدم یاد می‌گیرد با آن زندگی کند بدون اینکه اسمش را بداند. کوره کم حرارت نرمال می‌شود. آدم فکر می‌کند همه اینطورند. فکر می‌کند این طبیعت زندگی است. بعد اگر نارضایتی درونی داشته باشد، یا اگر به متخصص مراجعه کند، گمان می‌کند ایمانش کم است یا ضعیف است.

در حالی که این یک درد مشترک است، یک خستگی جمعی. اولین قدم برای کار کردن با آن، نام گذاشتن روی آن است.

در طب قدیم (یونانی و اسلامی) اصلی بود به نام «تشخیص، نصف درمان است». معتقد بودند بیماری ای که نامش را نمی‌دانی، درمانش را هم نمی‌دانی. این اصل فقط برای تب و درد نیست، برای اضطراب هم صادق است. وقتی آدم می‌تواند به آنچه درونش هست یک اسم بدهد، یک اتفاق ظریف می‌افتد: با یک درد شناخته شده طرف می‌شویم. آن درد کمی کوچک تر می‌شود، چون دیگر یک هیولای بی شکل نیست. و درد شناخته شده، قابل درمان کردن است. به همین دلیل، این حالت را «ابهام مزمن» نامیده اند.

### **درس کربلا: در تاریکی ماندن بدون جواب**

حالا برویم به کربلا، به شب عاشورا. شب نهم محرم سال ۶۱ هجری. لشکر عمر سعد تصمیم گرفته حمله را شروع کند. صدای کوبیدن طبل و حرکت سواران از

چند جهت می‌آید. چند ده هزار نفر، با اسب‌ها، شیپورها و طبل‌ها. یاران امام حسین (ع) در تاریکی نشسته بودند. لشکری تا افق مقابلشان بود. اما واقعاً چه می‌دانستند؟

\* می‌دانستند لشکر مقابلشان عدد دارد، اما نمی‌دانستند چقدر. روایات بین بیست هزار تا سی و دو هزار نفر اختلاف دارند. خود یاران امام در آن لحظه این عدد را نمی‌دانستند و نمی‌توانستند تخمین بزنند.  
\* نمی‌دانستند حمله از کدام سمت می‌آید. به همین دلیل خیمه‌ها را پشت سر گذاشته بودند.

\* نمی‌دانستند کوفه دیگر کاری می‌کند یا نه. هنوز امیدی در دل بعضی بود. آیا کسی از کوفه حرکت می‌کند؟ آیا سپاه امداد می‌رسد؟ این ابهام نجات‌دهنده‌ای بود که شاید برخی تا آخر شب با آن دست به‌گریبان بودند.

\* و از همه سنگین‌تر: نمی‌دانستند بعد از فردا، بر سر خانواده‌هایشان که نیاورده بودند، چه می‌آید. اسیر می‌شوند؟ اموالشان مصادره می‌شود؟ زندانی می‌شوند؟

حالایک سوال اساسی:

کدام یک از یاران امام حسین (ع) در آن شب مطمئن بود که فردا دقیقاً چه پیش می‌آید؟

هیچ‌کس.

اما با چه ماندند؟

امام در آن شب به یارانش اذن رفتن داد<sup>۱</sup>. چون ترس واقعی بود، ابهام واقعی بود. اما امام نه ترسشان را انکار کرد، نه ابهامشان را. فرمود: هر که می‌خواهد برود<sup>۲</sup>. ولی آنها ماندند.

۱. نفس المهموم، ص ۲۰۵.

۲. همان، ص ۲۰۵.

دلیل ماندنشان رفع ابهام نبود. همان ابهام‌ها را داشتند. ماندند چون قبله داشتند.

این تفاوت، همه چیز است. آرامش از جواب داشتن نمی‌آید، از قبله داشتن می‌آید. می‌توانی در مه بایستی و ندانی فردا چه می‌شود، اما بدانی رویت به کجاست.

و نکته مهم: اکثر اصحاب امام حسین (ع) آدم‌های معمولی بودند. آدم‌هایی که ترس داشتند، خانواده داشتند، آینده نامعلوم داشتند. دقیقاً در همان شب، با همان ابهام، با همان تاریکی، ماندند.

آنها در ابهام نشکستند، نه به این دلیل که پاسخ داشتند، بلکه به این دلیل که قبله داشتند. می‌دانستند کنار چه کسی ایستاده‌اند. جهت را داشتند، هرچند جواب همه سوال‌ها را نداشتند.

### تفکیک بنیادین: دو نوع دانستن

اینجاست که باید میان دو نوع دانستن تفاوت قائل شویم:

#### اول: جواب داشتن

جواب داشتن یعنی می‌دانم فردا چه می‌شود. یعنی نتیجه برایم روشن است. یعنی نقشه راه پیش رویم است. این نوع دانستن، در انحصار خداست. قرآن می‌فرماید: «وَاللَّهُ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُولَّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ»؛ خداوند از انسان نمی‌خواهد جهات را بداند، می‌خواهد رو به سوی او بگرداند. شرط کمال عبودیت، احاطه بر مسیر نیست، جهت‌گیری صادقانه است.

#### دوم: قبله داشتن

قبله داشتن یعنی می‌دانم کجا ایستاده‌ام. یعنی می‌دانم چه چیزی برایم واضح است. یعنی می‌دانم از کدام ارزش نمی‌توانم دست بکشم، حتی اگر نتیجه‌اش را ندانم.

### مثال از زندگی روزمره:

کارمندی که سازمانش در بحران مالی است، سوال های زیادی دارد: آیا شش ماه دیگر کارم باقی است؟ آیا می توانم روی این شغل حساب کنم؟ همین الان رها کنم و بروم بیرون؟ این طرحی که روی آن کار می کنم نتیجه می دهد؟ برای همه این سوالات، هیچ تحلیلی با قطعیت جواب نمی دهد.

اما اگر همین کارمند قبله داشته باشد، می داند که امانت داری، دقت، صداقت در کار امروزش تکلیف است. این که کار از دست می رود یا نه، دلیلی نمی شود در کار امروز کم بگذارد. باید همین کار امروز را در بالاترین کیفیت ممکن انجام دهد. مامور به کار امروز است؛ شش ماه دیگر در لیست تکلیفش نیست.

زوجی که رابطه شان در بحران است، از خود می پرسند: آیا این ازدواج درست می شود؟ آیا او تغییر می کند؟ به طلاق فکر کنم؟ آیا می توانیم به جایی برسیم؟ این سوالات فعلاً جوابی ندارد.

اما اگر همین زوج قبله داشته باشند، می دانند که حتی صرف نظر از اینکه طرف مقابل جلسات مشاوره را جدی می گیرد یا نه، خودشان باید جلسات را جدی ادامه دهند. اصلاح کردن خودشان و کنار گذاشتن رفتارهای بدشان، فارغ از اینکه طرف مقابل همت دارد یا نه، وظیفه آنهاست.

قاعده این است: در شرایط ابهام، جواب نداری و این واقعیت است. اما قبله می توانی داشته باشی.

کسی که قبله دارد، حتی در تاریکی می تواند راه برود. مثل وقتی که مه غلیظ است و جاده را خوب نمی بینی، اما باید بروی. در آن حالت دو کار می توانی بکنی: یکی ایستادن و بی خیال شدن، و دیگری اینکه با تکیه بر قطب نما یا نگاه کردن به خط کشی های کنار جاده، ادامه دهی.

اصحاب امام حسین در شب عاشورا همین قطب نما را داشتند، نه نقشه. واقعاً

نمی دانستند چه اتفاقاتی در انتظارشان است، اما جهت مسیرشان واضح بود. و همین که جهت مسیر واضح باشد، نبودن نقشه بهانه ای برای ترک کردن نیست.

### زندگی در بین الطلوعین

صبح است، هنوز آفتاب نرزه. آسمان نه سیاه است، نه آبی. رنگی بی نام دارد که فقط در این چند دقیقه وجود دارد. فقه ما به این وقت «بین الطلوعین» می گوید؛ فاصله میان طلوع فجر و طلوع آفتاب. نه شب است، نه روز. نه تاریکی محض، نه روشنایی کامل.

در روایات آمده که مستحب است در این وقت بیدار بمانی و نخوابی، ترجیحاً با ذکر و نماز باشی.<sup>۱</sup> چرا؟ چون گفته اند این زمان طلایی رزق است. هر که می خواهد صاحب رزق باشد، برای خدا مهم است که بیداری بنده اش را ببیند. خود این گذار، جایی است که انسان می تواند کامل ترین حضور را داشته باشد.

ما اکنون در «بین الطلوعین» زندگی می کنیم. این فقط یک استعاره نیست، توصیف دقیق وضعیتی است که در آنیم. آنچه بود (از دانسته هایمان) تمام شده. آنچه خواهد شد، هنوز نیامده. در فاصله ای زندگی می کنیم که هیچ نام مستقری ندارد.

این «بین» ترسناک است. چون ذهن ما نمی تواند «بین» را به عنوان یک مکان بپذیرد. ذهن می خواهد بداند کجاست، از کجا آمده، به کجا می رود. وقتی جواب این سه سوال روشن نیست، ذهن اضطراب تولید می کند.

اما فقه شیعی یک چیز عمیق می گوید: این «نمی دانم ولی می توانم» ها مقدس هستند. اگر دنبال رزق واقعی هستی، همین جا بیدار بمان. نه بعد از آنکه آفتاب زد، نه بعد از آنکه روشنایی کامل شد. همین جا، در همین ابهام سپیده دم بمان.

---

۱. جهت اطلاع بیشتر به وسائل الشیعه، ج ۵ و بحارالانوار، ج ۸۳.

### **ابهام به عنوان نشانه حرکت**

یکی از عمیق ترین خطاهای معرفتی که در بحران های وجودی رخ می دهد، این است که انسان ابهام را به عنوان نشانه غیاب خدا تفسیر می کند. می گوید: چون نمی دانم چه می شود، پس شاید نظمی در کار نباشد. چون آینده تاریک است، پس شاید هیچ کس پشت این تاریکی نیست.

اما این استدلال معکوس است. در متون دینی ما، غیاب علم من از نتیجه، دلیل بر غیاب اراده الهی نیست. انسان برای این که با اختیار انتخاب کند، باید در فضایی قرار بگیرد که نتیجه را نمی داند. اگر نتیجه را می دانست، انتخابش انتخاب نبود، صرفاً محاسبه بود.

بنابراین «بین الطلوعین» نشانه رهاشدگی نیست، نشانه در راه بودن است. نشانه ای که هنوز حرکتی هست، هنوز گذاری هست، هنوز سپیده ای هست. اگر شب تمام شده بود و هیچ چیز نبود، حتی این ابهام هم نبود. ابهام سپیده دم، خودش خبر از طلوع می دهد.

### **کاربست در زندگی: چه کنیم؟**

این مطلب رانگه دارید؛ نه برای روز روشن، برای شب های بین الطلوعین. وقتی در تصمیمی ایستاده اید که نتیجه اش معلوم نیست، این جمله را بیاورید: «من نه منتظر جواب می مانم، نه منکر سختی می شوم. قبله ام را می بینم و قدم برمی دارم. جواب نداری؟ عیبی ندارد. قبله داری؟ پس برو.»

وقتی در رابطه ای هستید که آینده اش در مه است، این را بیاورید: «آنچه من می توانم کنترل کنم، نحوه بودنم در این رابطه است. اینها جهت من هستند، نه نتیجه تضمین شده.»

وقتی از ندانستن فردا خسته شده اید، این را بیاورید: «تکلیف من این نیست که همه چیز را بدانم. تکلیف من این است که در آن نمی دانم، جهت را گم نکنم.»

بیداری در بین الطلوعین، نه چشم‌بندی خوش‌بینانه است، نه تسلیم‌بدبینانه. بلکه بیداری واقع‌بینانه کسی است که می‌داند کجاست، جهتش را می‌داند، و حرکت می‌کند.

### جمع‌بندی

از ابتدا گفتیم که مسئله این روزها، مسئله «بلد نبودن برای ماندن در بحران» است. امید به معنای نادیده‌گرفتن واقعیت نیست. امید یعنی داشتن چیزی که ارزش نگه‌داشتنش را دارد، حتی وقتی مسیر دیده نمی‌شود.

گفتیم که جواب داشتن از ما نیست، اما قبله داشتن در اختیار ماست. گفتیم که «بین‌الطلوعین» یک جای بودن است، نه یک جای منتظر ماندن.

رضایت مولایمان امام زمان (عج) در این است که در بین‌الطلوعین بیدار باشیم، به پا باشیم، ذکر بگوییم و راه برویم. از این روزهای پر حماسه که همچون بین‌الطلوعین است، باید به فردایی بیندیشیم که محصول خوابیدن یا بیدار ماندن ماست.

اگر بخواهیم، از این تشیع و از این وطن تنها یک خاطره خواهد ماند. اگر بیدار باشیم و حضور را انتخاب کنیم، امانتدار صالحی خواهیم بود برای آن همه رسالت و خونی که ما را به این مرحله از تشیع رسانده است.

ادامه این مسیر عزت، درست‌ترین مسیریاب است برای هر آزاده‌ای که سر سوزنی دغدغه‌دین و امام حسین (ع) دارد.

### پی‌نوشت:

شاید بزرگ‌ترین درس کربلا همین باشد که می‌شود در اوج ندانستن، محکم ایستاد. اصحاب امام حسین جواب سوال هایشان را نداشتند، اما قبله داشتند. ما هم جواب خیلی از سوال‌هایمان را نداریم. اما اگر قبله داشته باشیم، می‌شود در راه رفت. می‌شود در بین‌الطلوعین بیدار ماندن. می‌شود منتظر ماندن، بی‌آنکه

۱۸۰ ■ **طلیعه ظفر** (سیزده مجلس خطابه در مسیر تحقق وعده الهی)

منتظر جواب بود. منتظر صبح بود، بی آنکه بدانی صبح دقیقاً کی می آید. همین  
بس است.







